

# کتاب اول سموئیل

## مقدمه

نام این کتاب از نام سموئیل نبی گرفته شده است. این کتاب دوران گذر از زمان داوران به نظام پادشاهی در اسرائیل را بیان می‌کند که با تولد سموئیل نبی آغاز و با وفات شائول، اولین پادشاه اسرائیل به پایان می‌رسد. این تحول در حیات ملی بنی اسرائیل تأثیر بسزایی داشت.

با وجودیکه سموئیل نبی در خانهٔ خدا بزرگ شده بود و می‌توانست که قوم اسرائیل را به خوبی رهنمایی و هدایت کند، اما باز هم مردم از او خواستند که پادشاهی بر آنها تعیین کند. او شائول را به پادشاهی آنها تعیین کرد.

شائول در اوایل خوب بود و از خدا اطاعت می‌کرد، اما آهسته آهسته از خدا دور شد. خدا به سموئیل نبی هدایت داد که داود را به جای شائول به پادشاهی انتخاب کند. داود قبل از اینکه پادشاه شود با کشتن جلیات، دشمن اسرائیل، محبوب مردم گردید. با وجودیکه داود به شائول محبت نشان می‌داد، اما برعکس روز به روز آتش حسادت در مقابل داود در دل شائول زیاده‌تر زبانه زد تا اینکه تصمیم به قتل او گرفت. داود فرار کرد و تلاش شائول برای کشتن او بی نتیجه ماند.

در جنگی بین فلسطینی‌ها و اسرائیل شائول و پسرش یوناتان کشته

شدند و کتاب اول سموئیل هم در این جا به پایان می‌رسد.

موضوع مهم این کتاب مثل سایر نوشته‌های تاریخی عهد عتیق، این است که وفاداری به خدا ضامن پیشرفت و موفقیت است و برعکس نافرمانی باعث بدبختی و ناکامی می‌گردد.

## فهرست مندرجات:

سموئیل به حیث داور: فصل ۱ - ۷

انتخاب شائول به حیث پادشاه: فصل ۸ - ۱۰

سالهای اول سلطنت شائول: فصل ۱۱ - ۱۵

داود و شائول: فصل ۱۶ - ۳۰

مرگ شائول و پسرانش: فصل ۳۱

## آلقانه و خانواده‌اش در شیلوه

۱ رامه تایم صوفیم شهری بود در کوهستان افرایم. در این شهر مردی زندگی می‌کرد بنام آلقانه از قبیلهٔ افرایم که پدرش یروحم، پدرکلانش الیهو و از خانوادهٔ توحو پسر صوف بود. <sup>۲</sup> آلقانه دو زن داشت به نامهای حنه و فئینه. فئینه دارای اولاد بود، ولی حنه اولاد نداشت.

<sup>۳</sup> آلقانه هر سال برای عبادت و ادای قربانی بحضور خداوند قادر مطلق از شهر خود به شیلوه می‌رفت. در آنجا دو پسر عیلی بنامهای حُفنی و فینحاس بعنوان کاهنان خداوند اجرای وظیفه می‌کردند. <sup>۴</sup> آلقانه هر وقتیکه قربانی می‌کرد، از گوشت آن به زن خود فئینه و همه پسران و دختران خود یک حصه می‌داد. <sup>۵</sup> اما چون حنه را دوست داشت و هم بخاطریکه آن زن بی‌اولاد بود، به او یک

حصه اضافه تر می داد. <sup>۶</sup> چون خداوند حنّه را از داشتن اولاد بی بهره ساخته بود، فَنینه، رقیب او همیشه او را طعنه می داد و جگرش را خون می کرد. <sup>۷</sup> این کار هر ساله تکرار می شد. هر وقتیکه به عبادتگاه خداوند می رفت، فَنینه ریشخندش می کرد و او را بگریه می آورد و در نتیجه، چیزی نمی خورد. <sup>۸</sup> شوهرش از او می پرسید: «چرا گریه می کنی و چیزی نمی خوری؟ چرا ناحق خود را جگرخون می سازی؟ آیا من برای تو از ده پسر زیادتر نیستم؟»

## حنّه در عبادتگاه

<sup>۹</sup> یک شب زمانی که در شیلوه بودند، حنّه بعد از صرف غذا برخاست و بیرون رفت. عیلی کاهن در پیش دروازه عبادتگاه خداوند نشسته بود. <sup>۱۰</sup> حنّه در حالیکه با سوز دل بدرگاه خدا دعا می کرد، زار زار می گریست <sup>۱۱</sup> و در همان حال نذر گرفت و گفت: «ای خداوند قادر مطلق، بر منِ غمزده رحم نما. دعایم را بپذیر و پسری به من عطا فرما و قول می دهم که او را وقف تو کنم و تا که زنده باشد، موی سر او تراشیده نشود.»

<sup>۱۲</sup> حنّه در حالیکه هنوز دعا می کرد، عیلی متوجه او شد و دید که لبهایش حرکت می کند. <sup>۱۳</sup> چون حنّه در دل خود دعا می کرد، صدایش شنیده نمی شد و تنها لبهایش تکان می خورد. عیلی فکر کرد که او مست است. <sup>۱۴</sup> به حنّه گفت: «مستی تا بکی؟ شرابت را از خود دور کن.» حنّه جواب داد: <sup>۱۵</sup> «نخیر آقا، نه مست هستم و نه شراب خورده ام، بلکه شخص مصیبت زده ای هستم که با خداوند خود راز و نیاز می کنم. <sup>۱۶</sup> فکر نکنی که من یک زن هرجائی هستم. من از بخت بد خود می نالم.» <sup>۱۷</sup> عیلی گفت:

«بسلامت برو! خدای اسرائیل بمرادت برساند.»<sup>۱۸</sup> حَنَه گفت: «از لطفی که به این کنیزت داری، تشکر می‌کنم.» بعد حَنَه بخانه رفت. کمی غذا خورد و دیگر آثار غم در چهره‌اش دیده نمی‌شد.

## تولد سموئیل و وقف او به خداوند

<sup>۱۹</sup> صبح وقت روز دیگر همه برخاستند و به عبادت خداوند پرداختند. بعد به خانه خود در شهر رامه برگشتند. اَلْقَانَه با زن خود، حَنَه همبستر شد. خداوند دعای قبلی حَنَه را قبول فرمود،<sup>۲۰</sup> زیرا پس از مدتی حَنَه حامله شد و پسری بدنیا آورد و او را سموئیل (یعنی، خواسته از خدا) نامید، زیرا گفت: «از خداوند خواسته‌ام.»

<sup>۲۱</sup> آنگاه اَلْقَانَه با تمام خانواده‌اش به شیلوه رفتند تا مراسم قربانی سالانه را بحضور خداوند تقدیم کنند و همچنان نذر خود را هم بدهند.<sup>۲۲</sup> اما حَنَه با آن‌ها نرفت و به شوهر خود گفت: «بمجردیکه طفل از شیر جدا شد او را می‌برم و وقف عبادتگاه خداوند می‌کنم و تا که زنده است در همانجا بماند.»<sup>۲۳</sup> اَلْقَانَه گفت: «بسیار خوب، صبر کن تا طفل از شیر جدا شود، بعد هرچه که رضای خداوند باشد، ما قبول داریم.» پس حَنَه همانجا ماند و تا که طفل از شیر جدا شد، از او پرستاری کرد.

<sup>۲۴</sup> بعد طفل خود را که هنوز بسیار کوچک بود، گرفته با یک گوساله سه ساله، یک جوال آرد و یک مشک شراب به عبادتگاه خداوند در شیلوه رفت.<sup>۲۵</sup> در آنجا گوساله را ذبح کرد و طفل را پیش عیلی برد<sup>۲۶</sup> و گفت: «آقا، آیا مرا بخاطر داری؟ من همان زن هستم که دیدی در همینجا ایستاده بودم و بدربار خداوند دعا

می‌کردم.<sup>۲۷</sup> و این طفل را که می‌بینی از او می‌خواستم و او دعایم را پذیرفت و بمرادم رساند.<sup>۲۸</sup> حالا می‌خواهم او را وقف خداوند کنم و تا که زنده است در خدمت او باشد.» پس همگی خداوند را در همانجا پرستش کردند.

## دعای حنّه

۲ حنّه دعا کرد و گفت:

«خداوند دل مرا از خوشی لبریز ساخته است؛ خداوند به من جرأت داده است که چگونه به دشمنانم جواب بدهم. از غم و اندوه نجاتم داد و به این خاطر شادمان هستم. او یگانه خدای پاک و مقدس است. شریک و همتا ندارد. تنها خدای ما پشت و پناه ما است.<sup>۳</sup> مغرور و متکبر مباش و سخنان غرورآمیز را بر زبان مياور. زیرا خداوند عالم و دانا است. او هر عمل ما را می‌سنجد.<sup>۴</sup> بازوی زورمندان را می‌شکند. ضعیفان را نیرو می‌بخشد.<sup>۵</sup> کسانی که سیر بودند، حالا باید برای یک لقمه نان زحمت بکشند، و آنهایی که گرسنه بودند، سیر شدند. زنی که بی‌اولاد بود، هفت طفل بدنیا آورد، و آنکه اطفال زیاد داشت حالا هیچ ندارد.<sup>۶</sup> خداوند می‌میراند و زندگی می‌بخشد. به گور می‌برد و زنده می‌سازد.<sup>۷</sup> خداوند بعضی را فقیر و برخی را غنی می‌کند. سرنگون می‌سازد و سرفراز می‌نماید.<sup>۸</sup> مسکینان را از خاک بلند می‌کند و بینوایان را از توده خاکستر. آنها را همنشین پادشاهان می‌سازد و به مقام افتخار می‌رساند، زیرا خداوند مالک روی زمین

است و نظام کائنات را برقرار می سازد.

<sup>۹</sup> مقدسین خود را براه راست هدایت می کند و اشخاص شریر را در تاریکی از بین می برد. زیرا انسان تنها با زور بازوی خود پیروز شده نمی تواند. <sup>۱۰</sup> دشمنان خداوند ذره ذره می شوند و از آسمان رعد و برق را بر سر شان فرود می آورد. خداوند داور جهان می شود؛ به پادشاه برگزیده خود قدرت و نیرو می بخشد.»

<sup>۱۱</sup> بعد اَلقانه به خانه خود در رامه برگشت و سموئیل در حضور عیلی کاهن به خدمت خداوند مشغول بود.

## پسران بدکار عیلی

<sup>۱۲</sup> پسران عیلی اشخاص بی کفایتی بودند. آن ها به خداوند احترام نداشتند <sup>۱۳</sup> و اصول مذهبی را که وظیفه شان ایجاب می کرد، رعایت نمی نمودند. عادت بد آن ها این بود که وقتی کسی قربانی می کرد، خادم آن ها می آمد و در حالیکه گوشت هنوز در دیگ جوش می خورد، پنجه سه شاخه ای را که با خود داشت، در دیگ، پاتله، دیگبر و یا هر ظرف دیگری که در آن گوشت را می پختند، فرومی برد <sup>۱۴</sup> و هر چه را که با پنجه از دیگ می کشید سهم کاهن می بود. آن ها با تمام مردم اسرائیل که به شیله می آمدند به همین ترتیب رفتار می کردند. <sup>۱۵</sup> در بعضی مواقع پیش از سوختن چربی خادم آن ها می آمد و به کسیکه قربانی می کرد، می گفت که گوشت خام را برای کباب به کاهن بدهد، چرا که او گوشت پخته را قبول نمی کرد. <sup>۱۶</sup> اگر آن مرد می گفت: «صبر کن که اول چربی بسوزد و بعد هر قدر گوشت که می خواهی ببر.» خادم به او می گفت: «نی،

همین حالا بده، ورنه بزور از تو می‌گیرم.»<sup>۱۷</sup> لهدا، گناه آن جوانان در نظر خداوند بسیار بزرگ بود، زیرا آن‌ها قربانی را که برای خداوند می‌شد، بی‌حرمت می‌کردند.

## سموئیل در شیلوه

<sup>۱۸</sup> سموئیل با وجودی که طفل خورده‌سالی بود با یک لنگِ کتانی که بکمر بسته بود خدمت خداوند را می‌کرد.<sup>۱۹</sup> مادرش هر سال یک ردای کوچک می‌دوخت و وقتی که برای ادای قربانی سالانه همراه شوهر خود به شیلوه می‌رفت، برایش می‌برد.<sup>۲۰</sup> عیلی برای آلقانه و زنش دعا می‌کرد و می‌گفت: «خداوند به عوض این طفلی که وقف او کردید، فرزندان دیگری از این زن به شما عطا کند.» و بعد آن‌ها همگی به خانهٔ خود بر می‌گشتند.

<sup>۲۱</sup> خداوند در حق حَتّه لطف کرد و او را صاحب سه پسر و دو دختر ساخت. و در عین حال سموئیل در حضور و خدمت خداوند نشو و نما می‌کرد.

## پیشگویی در بارهٔ خانوادهٔ عیلی

<sup>۲۲</sup> در این وقت عیلی پیر و سالخورده شده بود و خبر شد که پسرانش با مردم اسرائیل پیشآمد خوب نمی‌کنند و با زنانی که در خیمهٔ حضور خداوند خدمت می‌کردند، همبستر می‌شوند.<sup>۲۳</sup> لهدا به آن‌ها گفت: «چرا این کارها را می‌کنید؟ مردم از کارهای بد شما شکایت دارند.<sup>۲۴</sup> فرزندان من، از این کارها دست بکشید، زیرا همیشه خبر کارهای بد شما برای من می‌رسد و خوب نیست که مردم اعمال زشت شما را در همه جا پخش کنند.<sup>۲۵</sup> اگر

شخصی در مقابل شخص دیگری گناه ورزد، خداوند از او شفاعت می‌کند، ولی اگر کسی در برابر خداوند مرتکب گناهی شود، چه کسی می‌تواند شفاعت او را بکند؟» اما آن‌ها به نصیحت پدر خود گوش ندادند، چون ارادهٔ خدا همین بود که آن‌ها هلاک شوند.

<sup>۲۶</sup> سموئیل در قد و قامت رشد می‌کرد و همچنین خداوند و مردم او را دوست داشتند.

## پیشگویی بر ضد فامیل عیلی

<sup>۲۷</sup> روزی یکی از انبیاء پیش عیلی آمده و به او گفت: «خداوند چنین فرمود: وقتی جدّات در کشور مصر و در پیش فرعون غلام بود، دیدار خود را نصیبش کردم. <sup>۲۸</sup> از بین تمام قبایل اسرائیل خانوادهٔ او را بعنوان کاهنان خود برگزیدم تا بر قربانگاه عبادتگاه من نذر و قربانی تقدیم کنند و در حضور من لباس کاهنی بپوشند. به خاندان جدت حق دادم که تمام گوشت قربانی را برای استفادهٔ خود ببرند. <sup>۲۹</sup> پس چرا قربانی‌ها و نذرهای مرا بی‌حرمت می‌کنی؟ پیش تو پسرانت زیادتر از من محترم هستند. به خود حق می‌دهی که از خوردن بهترین گوشت قربانی که قوم برگزیدهٔ من برای من تقدیم می‌کنند، خود را چاق بسازی.» <sup>۳۰</sup> خداوند، خدای اسرائیل می‌فرماید: «هر چند وعده داده بودم که خاندان تو و خاندان جدت همیشه خادمان درگاه من باشند، اما دیگر بس است. کسیکه به من احترام دارد، به او عزت می‌دهم و کسیکه مرا حقیر شمارد، خوار و رسوایش می‌سازم. <sup>۳۱</sup> روزی آمدنی است که قدرت تو و قدرت خانوادهٔ جدت زوال می‌شود و همه پیش از آنکه به



سن پیری برسند، می میرند. <sup>۳۲</sup> و به نعمت های فراوانی که به مردم اسرائیل می بخشم، با نگاه حسرت می بینی. بلی، مرگ نابهنگام نصیب همه تان می شود. <sup>۳۳</sup> و کسانی هم که از خاندان تو زنده بمانند، در غم و درد زندگی می کنند و اطفال شان هم با شمشیر هلاک می گردند. <sup>۳۴</sup> برای ثبوت حرف خود می گویم که دو پسر تو هم سرنوشت شومی دارند، یعنی حُفنی و فینحاس هر دو در یک روز می میرند.

<sup>۳۵</sup> اما من برای خود کاهن صادق تر و باوفاتری اختیار می کنم که با دل و جان خدمت مرا می کند. خانواده او را برکت می دهم تا در حضور من و برگزیده من همیشه آماده خدمت باشد. <sup>۳۶</sup> و بازماندگان تو برای یک سکه نقره یا یک قرص نان در مقابل او سر تعظیم خم کرده بگویند: لطفاً برای ما کاری در بین کاهنان بده تا لقمه نانی به دست آوریم.»

## خداوند بر سموئیل ظاهر می شود

<sup>۱</sup> سموئیل تحت نظارت عیلی در عبادتگاه خداوند خدمت می کرد. در آن زمان کلام خدا بسیار کم می آمد و رویاها کم بودند. <sup>۲</sup> یک شب عیلی که چشمانش کم بین شده و چیزی را بخوبی دیده نمی توانست، در بستر خود دراز کشیده بود. <sup>۳</sup> چراغ عبادتگاه خداوند هنوز روشن بود. سموئیل هم در عبادتگاه خداوند، نزدیک صندوق پیمان خدا بخواب رفته بود. <sup>۴</sup> در همین اثنا صدای خداوند آمد و فرمود: «سموئیل! سموئیل!» او جواب داد: «بلی.» <sup>۵</sup> بعد از جای خود برخاست و پیش عیلی رفت و گفت:

«آقا، من حاضرَم، زیرا مرا صدا کردی.» عیلى جواب داد: «من ترا صدا نکردم. برو بخواب.»<sup>۶</sup> خداوند باز صدا کرد: «سموئیل.» سموئیل از جای خود برخاست دوباره پیش عیلى رفت و پرسید: «آقا، من حاضرَم، زیرا مرا صدا کردی.» عیلى گفت: «فرزندم، من ترا صدا نکردم، برو بخواب.»<sup>۷</sup> (سموئیل هنوز خدا را نمی‌شناخت و پیام خداوند به او نرسیده بود.)<sup>۸</sup> خداوند برای بار سوم سموئیل را صدا کرد. او باز برخاست و پیش عیلى رفت و گفت: «آقا، من حاضرَم، زیرا مرا صدا کردی.» آنوقت عیلى دانست که خداوند سموئیل را صدا می‌کند.<sup>۹</sup> بنابراین به سموئیل گفت: «برو بخواب. اگر باز صدائی بشنوی جواب بده و بگو: بفرما خداوندا، بندهات برای خدمت حاضر است.» پس سموئیل رفت و در جای خود دراز کشید.

<sup>۱۰</sup> خداوند آمد و در مقابل سموئیل ایستاد و مثل دفعات پیشتر صدا کرد: «سموئیل! سموئیل!» و سموئیل جواب داد: «بفرما خداوندا، بندهات برای خدمت حاضر است.»<sup>۱۱</sup> آنوقت به سموئیل فرمود: «من کار وحشتناکی را در اسرائیل بعمل می‌آورم.<sup>۱۲</sup> در آن روز همه چیزهائی را که علیه خاندان عیلى پیشگوئی کرده‌ام، از اول تا آخر عملی می‌کنم.<sup>۱۳</sup> به آن‌ها خبر دادم که عنقریب جزا می‌بینند، زیرا پسران او به من کفر گفتند و او آن‌ها را منع نکرد.<sup>۱۴</sup> بنابراین، قسم خوردم که گناهان خاندان عیلى را با قربانی و صدقه نمی‌بخشم.»

<sup>۱۵</sup> آن شب سموئیل تا صبح در بستر ماند. سپس دروازه‌های عبادتگاه خداوند را قرار معمول باز کرد. او می‌ترسید که در باره رؤیائی که دیده بود، چیزی به عیلى بگوید.<sup>۱۶</sup> اما عیلى سموئیل را

صدا کرد و گفت: «سموئیل فرزندم.» او جواب داد: «بلی بفرمائید.»<sup>۱۷</sup> عیلی پرسید: «خداوند به تو چه گفت؟ چیزی را از من پنهان مکن. اگر آنچه را که به تو گفت و تو آنرا به من نگوئی خدا جزایت بدهد.»<sup>۱۸</sup> پس سموئیل همه رویداد شب گذشته را موبمو برای عیلی بیان نمود و هیچ چیزی را از او پنهان نکرد. عیلی گفت: «من برضای خداوند تن می دهم. هرچه که رضای او باشد، بخیر ما است.»

<sup>۱۹</sup> سموئیل بزرگ می شد و خدا همراه او بود و هر چیزی را که پیشگوئی می کرد به حقیقت می رسید.<sup>۲۰</sup> تمام قوم اسرائیل، از دان در شمال تا بئر شیبع در جنوب، خبر شدند که سموئیل به مقام نبوت برگزیده شده است.<sup>۲۱</sup> از آن بعد، خداوند پیام های خود را در شیلوه به او می داد و او هم به نوبه خود آن پیامها را به مردم اسرائیل می رساند.

## صندوق پیمان خداوند به دست فلسطینی ها می افتد

<sup>۲۲</sup> در این وقت عساکر اسرائیل برای جنگ با فلسطینی ها آماده شدند. آن ها در اَبَن عَزَر و فلسطینی ها در اَفِیق موضع گرفتند.<sup>۲۳</sup> فلسطینی ها برای مقابله با اسرائیل صف آراستند و جنگ شروع شد. در نتیجه، اسرائیل با از دست دادن چهار هزار نفر در میدان جنگ بوسیله فلسطینی ها شکست خورد.<sup>۲۴</sup> بعد از جنگ وقتی اردوی اسرائیل به قرارگاه خود برگشت، ریش سفیدان قوم گفتند: «چرا خداوند خواست که ما از دست فلسطینی ها شکست بخوریم؟ بیائید که صندوق پیمان خداوند را از شیلوه بیاوریم تا خداوند در بین ما باشد و ما را از خطر دشمنان نگهدارد.»<sup>۲۵</sup> پس

چند نفر را به شیلوه فرستادند و صندوق پیمان خداوند قادر مطلق را که در بین دو مجسمهٔ کروبین (فرشته‌های مقرب) قرار داشت آوردند. حُفنی و فینحاس، دو پسر عیلی، صندوق پیمان خداوند را همراهی می‌کردند.

<sup>۵</sup> وقتیکه مردم اسرائیل صندوق پیمان خداوند را دیدند، از خوشی چنان فریاد زدند که زمین بلرزه آمد. <sup>۶</sup> چون فلسطینی‌ها آواز فریاد آن‌ها را شنیدند، گفتند: «این صدای فریاد که از اردوی عبرانیان می‌آید برای چیست؟» وقتی دانستند که آن‌ها صندوق پیمان خداوند را در اردوگاه خود آورده‌اند، <sup>۷</sup> بسیار ترسیدند و گفتند: «وای بر ما، زیرا خدائی در اردوگاه آمده است. <sup>۸</sup> وای به حال ما، چه کسی می‌تواند ما را از دست خدایان نجات بدهد؟ اینها همان خدایانی هستند که مردم مصر را در بیابان با بلاهای مختلفی از بین بردند. <sup>۹</sup> ای فلسطینی‌ها، شجاع و با جرأت باشید، مبادا مثلیکه عبرانیان غلام ما بودند، ما غلام آن‌ها شویم. شجاعت نشان بدهید و مردانه‌وار بجنگید.»

<sup>۱۰</sup> به این ترتیب، فلسطینی‌ها به جنگ رفتند و اسرائیل را شکست دادند. عساکر اسرائیل همه فرار کرده به خانه‌های خود برگشتند. در این جنگ سی هزار عسکر اسرائیلی کشته شدند. <sup>۱۱</sup> صندوق پیمان خدا به دست فلسطینی‌ها افتاد و دو پسر عیلی، حُفنی و فینحاس هم کشته شدند.

## وفات عیلی

<sup>۱۲</sup> مردی از قبیلهٔ بنیامین از صف لشکر گریخت و با جامهٔ دریده و خاک بر سر، همان روز به شیلوه رفت. <sup>۱۳</sup> وقتی به آنجا رسید،

عیلی را دید که در کنار سرک بر چوکی خود نشسته منتظر شنیدن اخبار جنگ می‌باشد، زیرا دلش بخاطر صندوق پیمان خداوند آرام نداشت. به مجردیکه آن مرد داخل شهر شد و خبر جنگ را به مردم داد، تمام مردم شهر فریاد برآوردند.<sup>۱۴</sup> چون صدای فریاد بگوش عیلی رسید پرسید: «اینهمه غوغا بخاطر چیست؟» آن مرد دویده آمد تا واقعه را برای عیلی بیان کند.<sup>۱۵</sup> در آن وقت عیلی نودوهشت ساله و چشمانش نابینا شده بودند.<sup>۱۶</sup> آن مرد به عیلی گفت: «من امروز از میدان جنگ گریخته به اینجا آمدم.» عیلی پرسید: «فرزندم، وضع جنگ چطور بود؟»<sup>۱۷</sup> قاصد جواب داد: «عساکر اسرائیل از دست فلسطینی‌ها شکست خوردند و فرار کردند. مردم زیادی کشته شدند و در بین کشته‌شدگان دو پسر، حُفنی و فینحاس هم بودند. علاوه برآن، صندوق پیمان خدا هم به دست دشمن افتاد.»<sup>۱۸</sup> بمجردیکه عیلی از صندوق پیمان خداوند خبر شد، از چوکی به پشت افتاد و گردنش شکست و جان داد، چونکه بسیار پیر و سنگین بود. عیلی مدت چهل سال بر قوم اسرائیل داوری کرد.

<sup>۱۹</sup> عروس او، زن فینحاس که حامله و زمان وضع حمل او نزدیک شده بود، وقتی شنید که صندوق پیمان خداوند به دست فلسطینی‌ها افتاده و خسر و شوهرش هم مرده‌اند، درد زایمان برایش پیش آمد. دفعته‌اخم شد و طفلی دنیا آورد.<sup>۲۰</sup> او در حالیکه جان می‌داد، زنان پرستار او گفتند: «غم نخور، زیرا صاحب پسری شده‌ای.» اما او جوابی نداد و به حرف‌شان اعتنائی نکرد.<sup>۲۱</sup> طفل را «ایخابود» نامید، یعنی عزت و آبروی اسرائیل برباد شد. زیرا صندوق پیمان خداوند و همچنین خسر و شوهرش از دست رفتند.<sup>۲۲</sup> پس گفت: «عزت و آبروی اسرائیل برباد رفت، زیرا که صندوق

## فلسطینی‌ها و صندوق پیمان خداوند

۵<sup>۱</sup> و وقتی که فلسطینی‌ها صندوق پیمان خدا را به دست آوردند، آن را از ابن عَزْر به اَشْدُوْد بردند. <sup>۲</sup> بعد آنرا به بتخانه داجون آوردند و در پهلوی بت داجون قرار دادند. <sup>۳</sup> صبح روز دیگر هنگامی که مردم اَشْدُوْد به بتخانه رفتند، دیدند که بت داجون رو بخاک در مقابل صندوق پیمان خداوند افتاده بود. پس داجون را برداشتند و آنرا دوباره در جایش قرار دادند. <sup>۴</sup> اما فردای آن روز وقتی که مردم صبح وقت از خواب بیدار شدند، دیدند که داجون باز رو بخاک در برابر صندوق پیمان خداوند افتاده بود. سر و دو دستش قطع شده در آستانهٔ دروازه قرار داشت و فقط تن او باقی مانده بود. <sup>۵</sup> از همین خاطر است که تا به امروز خادمان داجون و هر کس دیگری که به بتخانهٔ داجون داخل می‌شود، قدم بر آستانهٔ داجون نمی‌گذارد.

۶<sup>۶</sup> آنگاه دست انتقام خداوند برای تباهی مردم اَشْدُوْد بلند شد. مردم سرزمین اَشْدُوْد و اطراف و نواحی آنرا مبتلا به دانهٔ دُمَل ساخت. <sup>۷</sup> وقتی مردم متوجه شدند که چه بلائی بر سرشان آمده است، گفتند: «ما نمی‌توانیم که صندوق پیمان خدا را پیش خود نگهداریم، زیرا همهٔ ما را با داجونِ خدای ما از بین می‌برد.» <sup>۸</sup> بنابراین، سرکردگان خود را جمع کرده پرسیدند: «با صندوق پیمان خدای اسرائیل چه کنیم؟» آن‌ها جواب دادند: «آنرا به جَت می‌بریم.» پس صندوق پیمان خدای اسرائیل را به جَت بردند، <sup>۹</sup> ولی وقتی که صندوق به جَت رسید، خداوند پیر و جوان آنجا را با

مرض دُمَل از بین برد. <sup>۱۰</sup> بعد صندوق پیمان خداوند را از آنجا به عَقْرُون بردند. بمجرد ورود صندوقچه به آنجا، مردم عَقْرُون فریاد برآوردند: «صندوق خدا را به این خاطر به اینجا آوردند تا مردم ما را هلاک کند.» <sup>۱۱</sup> پس آن‌ها تمام سرکردگان فلسطینی‌ها را یکجا جمع کرده گفتند: «صندوق پیمان خدای اسرائیل را دوباره بجای خودش بفرستید تا ما و مردم ما از هلاکت نجات یابیم.» زیرا آن مرض همگی را دچار وحشت ساخته بود. <sup>۱۲</sup> کسانی هم که زنده ماندند مبتلا به مرض دُمَل بودند و چنان درد می‌کشیدند که فریاد و فغان شان به آسمان رسیده بود.

## بازگشت صندوق پیمان خداوند

۶ <sup>۱</sup> صندوق پیمان خداوند مدت هفت ماه در کشور فلسطینی‌ها ماند. <sup>۲</sup> فلسطینی‌ها کاهنان و فالگیران خود را فراخوانده گفتند: «با صندوق پیمان خداوند چه کنیم؟ نظریه بدهید که با چه تحفه‌ای آنرا دوباره بجایش بفرستیم.» <sup>۳</sup> آن‌ها گفتند: «اگر می‌خواهید آنرا بفرستید دست خالی روان نکنید، بلکه آنرا حتماً همراه با صدقه گناه بفرستید، در آن صورت شفا می‌یابید و اگر شفا نیابید، پس معلوم می‌شود که این بلا از جانب خدا نیست.» <sup>۴</sup> پرسیدند: «صدقه گناه چیست؟» آن‌ها جواب دادند: «پنج مجسمه طلائی از دُمَل و پنج مجسمه طلائی از موش را، یعنی یک عدد بخاطر هر یک از حاکمان فلسطینی‌ها بفرستید، زیرا همین بلا بر سر شما و حاکمان تان آمد. <sup>۵</sup> شما باید مجسمه موشها و دمل را که کشور ما ویران می‌کنند بسازید. بر علاوه به خدای اسرائیل حمد و ثنا بفرستید، زیرا ممکن است بار دیگر بلائی بر سر شما و خدای تان بیاورد. <sup>۶</sup> شما نباید مانند مردم مصر و فرعون سرسخت و سرکش

باشید، زیرا آنها از فرمان خدا اطاعت نکردند و به قوم اسرائیل اجازه خروج ندادند، بنابراین، خداوند آنها را با بلاهای گوناگون از بین برد.<sup>۷</sup> پس بروید و یک کراچی نو را آماده کنید و دو گاو شیری را که یوغ برگردن شان مانده نشده باشد، به آن کراچی ببندید. گوساله‌های شان را از آنها جدا کنید و به طویله برگردانید.<sup>۸</sup> بعد صندوق پیمان خداوند را بر کراچی بار کنید و مجسمه‌های طلائی دُمَل و موشها را که بعنوان صدقه گناه می فرستید در یک صندوق جداگانه گذاشته در پهلوی صندوق پیمان خداوند قرار دهید. آنگاه گاوها را بگذارید که براه خود بروند.<sup>۹</sup> اگر گاوها از سرحد کشور ما عبور کنند و بطرف بیت شمش بروند، آنگاه می دانیم که خدا آن بلای مدهش را بر سر ما آورد. و اگر به آن راه نروند، پس معلوم است که آن بلاها اتفاقی بوده دست خدا در آنها دخالتی نداشته است.»

<sup>۱۰</sup> مردم قرار هدایتی که برای شان داده شده بود عمل کردند. دو گاو شیری را گرفته به کراچی بستند و گوساله‌های شان را در طویله از آنها جدا نمودند.<sup>۱۱</sup> صندوق پیمان خداوند را بر عراده بار کردند و همچنان صندوقچه‌ای را که در آن مجسمه‌های طلائی دُمَل و موشها بودند در پهلویش قرار دادند.<sup>۱۲</sup> آنگاه گاوها بانگ زده به شاهراه داخل شدند و مستقیماً به طرف بیت شمش حرکت کردند. سرکردگان فلسطینی‌ها تا سرحد بیت شمش بدنبال آنها رفتند.

<sup>۱۳</sup> در این وقت مردم بیت شمش مشغول درو کردن گندم بودند. وقتی که چشم شان بر صندوق افتاد از دیدن آن بسیار خوشحال شدند.<sup>۱۴</sup> کراچی در مزرعه شخصی بنام یوشع که از باشندگان بیت



شمس بود، داخل شد و در آنجا در کنار یک سنگ بزرگ توقف کرد. مردم چوب کراچی را شکستاندند و با آن آتش روشن کردند و گاوها را به عنوان قربانی سوختنی کشتند.<sup>۱۵</sup> چند نفر از قبیله لاوی آمدند و صندوق پیمان خداوند و صندوق حاوی مجسمه‌های طلائی دُمَل و موشها را گرفته بر آن سنگ بزرگ قرار دادند. مردم بیت شمش در همان روز قربانی‌های سوختنی و قربانی‌های دیگر هم بحضور خداوند تقدیم کردند.<sup>۱۶</sup> پس از آنکه پنج حاکم فلسطینی‌ها آن مراسم را دیدند، همان روز به عَقْرُون برگشتند.

<sup>۱۷</sup> آن پنج مجسمه طلائی دُمَل که فلسطینی‌ها بعنوان صدقه گناه به پیشگاه خداوند فرستادند، از طرف پنج حاکم شهرهای مهم اشدود، غزه، اَشْقَلُون، جَت و عَقْرُون بودند.<sup>۱۸</sup> مجسمه‌های طلائی موش از پنج شهر مستحکم و دهاتی که به وسیله پنج حاکم فلسطینی‌ها اداره می‌شدند، نمایندگی می‌کردند. سنگ بزرگی که بالای آن صندوق پیمان خداوند را قرار دادند، تا به امروز در مزرعه یوشع باقی است.

<sup>۱۹</sup> اما خداوند هفتاد نفر از مردم بیت شمش را کشت، زیرا آن‌ها در صندوق پیمان خداوند نگاه کردند. و مردم بخاطری که خداوند آن هفتاد نفر را هلاک کرد، ماتم گرفتند<sup>۲۰</sup> و گفتند: «کیست که بتواند بحضور خدای مقدس، خداوند متعال بایستد و این صندوق را از اینجا بکجا بفرستیم؟»<sup>۲۱</sup> بنابراین، آن‌ها قاصدانی را با این پیغام پیش مردم قریت یعاریم فرستادند: «فلسطینی‌ها صندوق پیمان خداوند را واپس روان کردند. بیایید آنرا پیش خود ببرید.»

۷ چند نفر از قریّت یعاریم آمدند و صندوق پیمان خداوند را گرفته بخانهٔ آپیناداب که بر تپه‌ای بنا یافته بود، بردند. پسرش اِلِعازار را به نگهبانی آن گماشتند. ۲ صندوق مذکور مدت بیست سال در آنجا باقی ماند. در خلال آن مدت، تمام مردم اسرائیل غمگین بودند، زیرا خداوند آن‌ها را فراموش کرده بود.

## دعوت برای توبه

۳ آنگاه سموئیل به قوم اسرائیل گفت: «اگر واقعاً می‌خواهید از صمیم دل بسوی خداوند برگردید، پس خدایان بیگانه و بت عَشْتاروت را ترک کنید. تصمیم بگیرید که تنها از خداوند پیروی نمائید و فقط بندهٔ او باشید. آنوقت او شما را از دست فلسطینی‌ها نجات می‌دهد.» ۴ قوم اسرائیل قبول کرد و بت‌های بعلیم و عَشْتاروت را از بین بردند و تنها به پرستش خداوند پرداختند.

## شکستِ فلسطینی‌ها در مِصفه

۵ بعد سموئیل گفت: «همهٔ قوم اسرائیل را در مِصفه جمع کنید و من بحضور خداوند برای شما دعا می‌کنم.» ۶ پس آن‌ها همگی در مِصفه جمع شدند. از چاه آب کشیدند و بحضور خداوند ریختند. همچنان در آن روز همه روزه گرفتند و گفتند: «ما پیش خداوند گناهکار هستیم.» و در شهر مِصفه بود که سموئیل بعنوان داور انتخاب شد.

۷ وقتی فلسطینی‌ها شنیدند که قوم اسرائیل در مِصفه جمع شده‌اند، سپاه خود را برای حمله علیه اسرائیل فرستادند. چون قوم اسرائیل خبر شدند که فلسطینی‌ها آمادهٔ حمله هستند، سخت به وحشت

افتادند.<sup>۸</sup> لَهذا، از سموئیل خواهش کرده گفتند: «بِحضور خداوند، خدای ما زاری کن که ما را از دست فلسطینی ها نجات بدهد.»<sup>۹</sup> آنوقت سموئیل یک بره شیرخوار را گرفته بعنوان قربانی سوختنی و کامل بحضور خداوند تقدیم کرد. بعد از طرف مردم اسرائیل بدرگاه خداوند دعا کرد و خداوند دعای او را قبول فرمود.<sup>۱۰</sup> در موقعی که سموئیل مصروف اجرای مراسم قربانی سوختنی بود، فلسطینی ها برای حمله به اسرائیل نزدیکتر می شدند، اما خداوند با آواز مهیب رعد از آسمان آن ها را سراسیمه و دستپاچه ساخت و در نتیجه، قوم اسرائیل آن ها را شکست داد.<sup>۱۱</sup> عساکر اسرائیل آن ها را از مصفّه تا بیت کار تعقیب کرده کشته می رفتند.

<sup>۱۲</sup> بعد سموئیل سنگی را برداشته بین مصفّه و سین قرار داد و آن را اَبْن عَزْر - یعنی، سنگ کمک - نامید، زیرا او گفت: «تا بحال خداوند به ما کمک کرده است!»<sup>۱۳</sup> به این ترتیب، فلسطینی ها شکست خورده دیگر هرگز پای خود را در سرزمین اسرائیل ننهادند، زیرا دست انتقام خداوند تا که سموئیل زنده بود، بر علیه آن ها در کار بود.<sup>۱۴</sup> و شهرهای اسرائیلی، از عَقْرُون تا جَت که به تصرف فلسطینی ها درآمده بودند، دوباره به دست اسرائیل افتادند. ضمناً بین اسرائیل و اموریان صلح برقرار شد.

<sup>۱۵</sup> سموئیل تا آخر عمر بحیث داور بر مردم اسرائیل اجرای وظیفه نمود<sup>۱۶</sup> و هر سال به بیت ئیل، جَلْجال و مصفّه می رفت و به کارهای مردم رسیدگی می کرد.<sup>۱۷</sup> بعد به خانه خود در رامه بر می گشت و به امور قضائی می پرداخت و در همانجا قربانگاهی برای خداوند ساخت.

## مردم اسرائیل پادشاه می خواهند

۸ وقتی سموئیل به سن پیری رسید، پسران خود را بعنوان داور بر مردم اسرائیل مقرر کرد. <sup>۲</sup> نام پسر اول او یوئیل و از دومی آبیاه بود که در محکمه بثرشبع داور بودند. <sup>۳</sup> مگر پسرانش براه او نرفتند. آن‌ها برای منفعت شخصی خود کار کرده رشوت می‌گرفتند و عدالت را پایمال می‌نمودند.

۴ پس همه ریش سفیدان قوم یکجا شده پیش سموئیل به رame رفتند و به او گفتند: «خودت پیر و سالخورده شده‌ای و پسرانت هم براه تو نمی‌روند، بنابراین، ما می‌خواهیم که ما هم مثل اقوام دیگر پادشاهی داشته باشیم تا بر ما حکومت کند.» <sup>۶</sup> سموئیل از این حرف آن‌ها که گفتند: «ما پادشاه می‌خواهیم»، بسیار متأثر شد، بنابراین، بحضور خداوند دعا کرده از او مشورت خواست.

۷ خداوند به سموئیل فرمود: «برو، هرچه می‌گویند قبول کن. آن‌ها می‌خواهند مرا ترک کنند نه ترا و میل ندارند که از این ببعد پادشاه آن‌ها باشم. <sup>۸</sup> از همان روزی که آن‌ها را از کشور مصر خارج کردم، همیشه سرکشی کرده‌اند و پیرو خدایان دیگر بوده‌اند. حالا با تو هم همان معامله را می‌کنند. <sup>۹</sup> پس برو و خواهش آن‌ها را بجا آور، اما به آن‌ها اخطار کن و از رفتار و شخصیت پادشاهی که بر آن‌ها حکومت بکند، آن‌ها را با خبر ساز.»

۱۰ سموئیل آنچه را که خداوند فرموده بود به کسانی که از او پادشاه می‌خواستند گفت. <sup>۱۱</sup> «طرز حکومت پادشاه به این ترتیب می‌باشد: او پسران شما را بوظیفه شاطری و بحیث سوارکار می‌گمارد تا پیشاپیش عراده او بروند. <sup>۱۲</sup> صاحب منصبان نظامی را

به رتبه‌های مختلف مقرر می‌کند تا سپاه او را در جنگ رهبری نمایند. بعضی را مأمور می‌سازد که زمین‌های او را قلبه و محصولات او را درو کنند و تجهیزات نظامی و پرزرجات عراده‌های او را بسازند.<sup>۱۳</sup> دختران تان را برای عطرسازی، آشپزی و نان‌پزی می‌برد.<sup>۱۴</sup> بهترین زمین‌های زراعتی، باغهای انگور و زیتون شما را گرفته به خدمتگاران خود می‌بخشد.<sup>۱۵</sup> ده فیصد غله و انگور تان را به مأمورین و ملازمین خود می‌دهد.<sup>۱۶</sup> غلامان، کنیزان، بهترین حیوانات گله و خرهای شما را بغرض کارهای شخصی خود می‌گیرد.<sup>۱۷</sup> ده فیصد رمه شما را هم گرفته خود تان را غلام خود می‌سازد.<sup>۱۸</sup> در آن روز از دست پادشاهی که برای خود انتخاب کرده‌اید، فریاد و فغان خواهید کرد، اما خداوند به داد تان نخواهد رسید.»

<sup>۱۹</sup> با همه این دلایل باز هم مردم اصرار کردند و گفتند: «ما یک پادشاه می‌خواهیم،<sup>۲۰</sup> چون آرزو داریم که مثل اقوام دیگر باشیم. او بر ما سلطنت کند و رهبر ما در جنگ باشد.»<sup>۲۱</sup> وقتی سموئیل سخنان آنها را شنید همه را بحضور خداوند عرض کرد.<sup>۲۲</sup> خداوند به سموئیل فرمود: «هرچه مردم می‌خواهند بکن. برو برای شان پادشاهی انتخاب نما.» سموئیل به مردم گفت که فعلاً به خانه‌های خود برگردند.

## شائول بحیث پادشاه انتخاب می‌شود

<sup>۹</sup> <sup>۱</sup> مرد مقتدر و ثروتمندی در قبیله بنیامین زندگی می‌کرد. نام او قیس، نام پدرش آبیئیل، نام پدرکلانش ضرور، نام نیکه‌اش بکورت و نام نیکه‌کلان او افیح بود.<sup>۲</sup> قیس پسر جوان و خوش

چهره‌ای بنام شائول داشت که در بین تمام اسرائیل مثل او جوان خوش اندامی پیدا نمی‌شد و در بلندی قد نظیر او کسی نبود.

<sup>۳</sup> روزی خرهای قیس، پدر شائول گم شدند. قیس به پسر خود، شائول گفت: «برخیز و یکی از خادمان را با خود گرفته برای یافتن خرها برو.» <sup>۴</sup> آن‌ها از کوهستانهای افرایم گذشته تا سرزمین شلیشه رفتند، اما خرها را نیافتند. از آنجا به شعلیم سفر کردند، ولی اثری از خرها نبود. بعد سراسر سرزمین بنیامین را جستجو نمودند، باز هم خرها را نیافتند.

<sup>۵</sup> وقتی به سرزمین صوف رسیدند، شائول به خادم همراه خود گفت: «بیا که برگردیم. ممکن است حالا پدرم خرها را فراموش کرده و بخاطر ما پریشان باشد.» <sup>۶</sup> اما خادمش در جواب او گفت: «یک چیزی بیادم آمد. در این شهر یک مرد خدا زندگی می‌کند و همه مردم به او احترام دارند. او هر چیزی که بگوید، حقیقت پیدا می‌کند. بیا که پیش او برویم، شاید بتواند ما را در سفر راهنمایی کند.» <sup>۷</sup> شائول جواب داد: «ولی ما چیزی نداریم که برایش ببریم. نانی که در توبره داشتیم تمام شده است و تحفه دیگری هم موجود نیست که برای آن مرد خدا بدهیم. پس چه ببریم؟» <sup>۸</sup> خادم گفت: «من شش نخود نقره دارم و آن را به مرد خدا می‌دهیم تا راه را برای ما نشان بدهد.» <sup>۹</sup> (در آن زمان وقتی کسی حاجتی از خدا می‌داشت، می‌گفت: «بیا که پیش یک رایبی برویم.» چون به کسانی که امروز نبی می‌گویند در آن دوران آن‌ها را رایبی می‌گفتند.) <sup>۱۰</sup> شائول قبول کرد و گفت: «بسیار خوب، بیا که برویم.» پس آن‌ها به شهر پیش آن مرد خدا رفتند.

<sup>۱۱</sup> آن دو در راه تپه‌ای که به طرف شهر می‌رفت با چند دختر جوان

برخوردند که برای کشیدن آب می‌رفتند. از آن دخترها پرسیدند: «آیا در این شهر نبی خداوند است؟»<sup>۱۲</sup> دخترها جواب دادند: «بلی، از همین راه مستقیم بروید، چون او همین حالا به شهر رسید، زیرا مردم در بالای تپه مصروف اجرای مراسم قربانی هستند.»<sup>۱۳</sup> پس عجله کنید، چون ممکن است وقتی شما به شهر داخل شوید او برای صرف غذا بسر تپه برود. و تا او به آنجا نرسد، مردم به غذا دست نمی‌زنند، زیرا او اول دعای قربانی را می‌خواند و بعد از آن مهمانها غذا می‌خورند. حالا بروید، بزودی او را می‌بینید.»<sup>۱۴</sup> پس آن‌ها به شهر رفتند و دیدند که سموئیل در راه خود بسوی تپه، بطرف آن‌ها می‌آید.

<sup>۱۵</sup> یک روز پیش از آمدن شائول، خداوند به سموئیل فرمود: <sup>۱۶</sup> «فردا در همین ساعت مردی را از سرزمین بنیامین پیش تو می‌فرستم و تو او را مسح کرده بعنوان فرمانروای قوم برگزیده من، اسرائیل انتخاب می‌کنی تا قوم برگزیده مرا از دست فلسطینی‌ها نجات بدهد. من بر آن‌ها رحم کرده‌ام، زیرا زاری و ناله شان بگوش من رسیده است.»

<sup>۱۷</sup> وقتی سموئیل شائول را دید، خداوند به سموئیل فرمود: «این شخص همان کسی است که من در باره‌اش بتو گفتم! او کسی است که باید بر قوم برگزیده من حکومت کند.»<sup>۱۸</sup> لحظه‌ای بعد شائول در پیش دروازه شهر با سموئیل برخورد و گفت: «لطفاً خانه نبی خداوند را به ما نشان بده.»<sup>۱۹</sup> سموئیل جواب داد: «من خودم همان نبی هستم؛ حالا پیشتر از من بسر تپه برو، زیرا امروز با من غذا می‌خوری. فردا صبح هرچه که می‌خواهی بدانی، برایت می‌گویم و بعد می‌توانی به هر جایی می‌خواهی، بروی.»<sup>۲۰</sup> اما در

باره خرها که سه روز پیش گم شده بودند، غم نخور، چرا که آنها یافت شده‌اند، ولی چیزی که مردم اسرائیل بیشتر می‌خواهند تو و خانواده پدرت می‌باشید.»<sup>۲۱</sup> شائول جواب داد: «من از قبیله بنیامین هستم که کوچکترین قبیله‌ها است و خانواده من هم از نگاه اهمیت و شهرت کمترین خانواده‌های قبیله بنیامین می‌باشد. چرا این سخنان را با من می‌زنی؟»

<sup>۲۲</sup> آنگاه سموئیل شائول و خادمش را در سالون بزرگی که در آن در حدود سی نفر مهمان حضور داشتند، برده در صدر مجلس جا داد.  
<sup>۲۳</sup> بعد سموئیل به آشپز گفت: «آن تکه گوشت را که به تو دادم و گفتم که آنرا پیش خود نگهدار، بیاور.»<sup>۲۴</sup> آشپز گوشت را آورد و پیش شائول گذاشت. سموئیل گفت: «این را مخصوصاً برای تو نگهداشته بودم تا در وقت معینش آن را بخوری. حالا بفرما، نوش جان کن!»

به این ترتیب، شائول در آن روز با سموئیل غذا خورد.<sup>۲۵</sup> وقتی آنها از تپه پائین آمدند و به شهر رفتند، سموئیل شائول را بر بام خانه خود برده و با او به گفتگو پرداخت.<sup>۲۶</sup> صبح وقت روز دیگر سموئیل شائول را که در پشت بام بود صدا کرد و گفت: «برخیز، وقت آن است که باید بروی.» پس شائول برخاست با سموئیل بیرون رفت.<sup>۲۷</sup> وقتی آنها به خارج شهر نزدیک شدند، سموئیل به شائول گفت: «به خدمت بگو که پیشتر از ما برود و تو کمی معطل کن، زیرا می‌خواهم پیغامی را که از جانب خداوند دارم برایت برسانم.»



# سموئیل شائول را بعنوان پادشاه مسح می کند

۱۰ آنگاه سموئیل یک بوتل روغن را گرفته بر سر شائول

ریخت. بعد او را بوسید و گفت: «چون خداوند ترا انتخاب

فرموده است که پادشاه اسرائیل باشی، این کار را می کنم. تو

فرمانروا و رهائی بخش آن ها از دست دشمنانی که در اطراف آن ها

هستند، می شوی. برای ثبوت اینکه خداوند ترا بحیث پادشاه

اسرائیل انتخاب کرده است، می گویم<sup>۲</sup> که وقتی از پیش من جدا

می شوی، دو نفر را در کنار قبر راحیل در شهر صلح که در

سرزمین بنیامین واقع است، می بینی و به تو می گویند: «خرهائی را

که جستجو می کردی، یافت شده اند. حالا پدرت در فکر خرها

نیست، بلکه بخاطر تو پریشان است و می گوید: پسر من را چطور

پیدا کنم.»<sup>۳</sup> وقتی پیشتر بروی به درخت بلوط تابور می رسی. در

آنجا سه مرد را می بینی که رونده بیت ئیل به منظور پرستش خداوند

می باشند. یکی از آن ها سه بزغاله، دیگری سه قرص نان و سومی

یک مشک شراب با خود دارد.<sup>۴</sup> آن ها با تو احوالپرسی می کنند و

به تو دو قرص نان می دهند که تو باید آن را بپذیری.<sup>۵</sup> بعد به تپه

خدا می رسی که در آنجا عساکر فلسطینی ها پهره می دهند. و

همینکه به شهر وارد می شوی با چند نفر از انبیاء برمی خوری که از

تپه پائین می آیند و در حال نواختن چنگ و دایره و نی و تنبور

می باشند و نبوت می کنند.<sup>۶</sup> بعد روح خداوند بر تو قرار می گیرد و

تو هم با آن ها نبوت می کنی و به شخص دیگری تبدیل می شوی.

<sup>۷</sup> از آن ببعد، هر تصمیمی که بگیری، انجام داده می توانی، زیرا

خداوند هادی و راهنمایت می باشد.<sup>۸</sup> حالا پیشتر از من به جلجال

برو و در آنجا منتظر من باش. من بعد از یک هفته پیشت می آیم،

چون من باید در وقت ادای مراسم قربانی سوختنی و ذبح کردن

قربانی‌های سلامتی با تو باشم. من همچنین گفتنی‌های دیگری دارم که باید برایت بگویم.»

## شائول نبوت می‌کند

<sup>۹</sup> وقتی شائول با سموئیل وداع کرد و می‌خواست برود خدا وضع و شخصیت او را تغییر داد و همه پیشگوئی‌های سموئیل به حقیقت رسیدند. <sup>۱۰</sup> چون به تپهٔ خدا آمدند گروهی از انبیاء را دیدند که بطرف شان می‌آیند. آنگاه روح خدا بر شائول قرار گرفت و با آنها به نبوت شروع کرد. <sup>۱۱</sup> کسانی که قبلاً او را می‌شناختند وقتی دیدند که با انبیاء نبوت می‌کند، گفتند: «پسر قیس را چه شده است؟ آیا شائول هم از جملهٔ انبیاء است؟» <sup>۱۲</sup> یکنفر از حاضرین اضافه کرد: «و پدر شان کیست؟» از همان زمان این مثل ورد زبان مردم شد که می‌گویند: «شائول هم از جملهٔ انبیاء است.» <sup>۱۳</sup> وقتی شائول نبوت را تمام کرد، به بالای تپه رفت.

<sup>۱۴</sup> کاکای شائول از آنها پرسید: «کجا رفته بودید؟» شائول جواب داد: «برای یافتن خرها رفته بودیم. چون آنها را نیافتیم پیش سموئیل رفتیم.» <sup>۱۵</sup> کاکایش گفت: «به من بگو که او چه گفت.» <sup>۱۶</sup> شائول جواب داد: «او به ما گفت که خرها یافت شده‌اند.» اما در بارهٔ اینکه او بعنوان پادشاه انتخاب شده است، به کاکای خود چیزی نگفت.

## شائول بحیث پادشاه اسرائیل انتخاب می‌شود

<sup>۱۷</sup> سموئیل قوم اسرائیل را برای یک اجتماع در مصفه دعوت کرد <sup>۱۸</sup> و این پیام خداوند را به آنها داد: «خداوند، خدای اسرائیل

چنین می‌فرماید: «من قوم اسرائیل را از مصر بیرون آوردم و شما را از دست مردم مصر و ممالکی که بر شما ظلم می‌کردند، نجات دادم.<sup>۱۹</sup> اما امروز شما خدای تان را که شما را از آن همه بلاها و مصائب رهائی بخشید، فراموش کردید. حالا از من می‌خواهید که پادشاهی برای تان انتخاب کنم.» بسیار خوب، اکنون به ترتیب قوم و قبیلهٔ تان بحضور خداوند حاضر شوید.»

<sup>۲۰</sup> پس سموئیل همهٔ قبایل اسرائیل را بحضور خداوند جمع کرد و از بین آن‌ها قبیلهٔ بنیامین بحکم قرعه انتخاب شد.<sup>۲۱</sup> سپس همه خانواده‌های قبیلهٔ بنیامین را بحضور خداوند آورد و قرعه بنام خانوادهٔ مَطری برآمد. بالاخره هر فرد خانوادهٔ مَطری حاضر شد و از آن جمله شائول، پسر قیس انتخاب گردید، اما وقتی رفتند که او را بیاورند، او را نیافتند.<sup>۲۲</sup> پس از خداوند پرسیدند: «او کجا است؟ آیا او اینجا در بین ما است؟» خداوند جواب داد: «بلی، او در بین کالا و لوازمی که آورده‌اند، خود را پنهان کرده است.»<sup>۲۳</sup> آنگاه رفتند و او را آوردند. وقتی در بین مردم ایستاد، قدش از همه بلندتر بود.<sup>۲۴</sup> سموئیل به مردم گفت: «این شخص همان کسی است که خداوند او را بعنوان پادشاه شما انتخاب فرموده است. در تمام قوم اسرائیل نظیر او پیدا نمی‌شود.» آنگاه همگی با یک صدا گفتند: «زنده باد پادشاه!»

<sup>۲۵</sup> بعد سموئیل حقوق و وظایف پادشاه را برای مردم شرح داد و همه را در کتاب مخصوص نوشت و بحضور خداوند تقدیم کرد. سپس مردم را به خانه‌های شان فرستاد.<sup>۲۶</sup> شائول هم به خانهٔ خود در جِبَعَه برگشت و ندیمانی هم که خدا دل آن‌ها را برانگیخته بود، شائول را همراهی کردند.<sup>۲۷</sup> اما بعضی از اشخاص پستی که

در آنجا حاضر بودند، گفتند: «این شخص چطور می تواند ما را نجات بدهد؟» او را مسخره کردند و تحفه‌ای برایش نیاوردند، ولی او حرفی نزد.

## شائول عمونیان را شکست می دهد

۱۱ در این وقت ناحاش عمونی با سپاه خود بقصد حمله علیه اسرائیل در مقابل یابیش جلعاد اردو زدند. مردم آنجا به ناحاش پیشنهاد صلح کرده گفتند: «با ما پیمان ببند و ما خدمت ترا می کنیم.»<sup>۲</sup> ناحاش گفت: «بسیار خوب، به یک شرط با شما پیمان می بندم که من باید چشم راست هر کدام تان را از کاسه بیرون کنم تا همه مردم اسرائیل سرافکنده شوند!»<sup>۳</sup> ریش سفیدان یابیش به او گفتند: «برای ما یک هفته مهلت بده تا قاصدانی را برای کمک به سراسر کشور اسرائیل بفرستیم. اگر کسی برای نجات ما نیامد، آنگاه ما به تو تسلیم می شویم.»

<sup>۴</sup> وقتی قاصدان به جبعه که مسکن شائول بود، آمدند و به مردم از وضع بد خود خبر دادند، همگی با آواز بلند گریه کردند.<sup>۵</sup> در این وقت شائول مصروف قلبه کردن زمین بود و چون به شهر برگشت از مردم پرسید: «چه واقعه شده است؟ چرا همگی گریه می کنند؟» آن‌ها او را از خبری که قاصدان یابیش آورده بودند، آگاه ساختند.<sup>۶</sup> وقتی شائول آن سخنان را شنید، روح خداوند بر او قرار گرفت و بشدت خشمگین شد.<sup>۷</sup> آنگاه یک جوره گاو را گرفته آن‌ها را تکه تکه کرد و به قاصدان داد تا به سراسر کشور اسرائیل تقسیم کنند و به مردم بگویند: «هر کسی که نیاید و بدنبال شائول و سموئیل نرود، گاوهایش با چنین سرنوشتی دچار می شوند.» بنابراین، ترس

خدا بنی اسرائیل را فراگرفته، همگی با یکدل برای جنگ آماده شدند.<sup>۸</sup> وقتی آن‌ها را در بازق شمار کردند، تعداد شان سه صد هزار به اضافه سی هزار نفر از یهودا بود.<sup>۹</sup> بعد قاصدان را دوباره با این پیغام فرستاد: «فردا پیش از ظهر نجات می‌یابید.» چون قاصدان به یابیش آمدند و پیغام شائول را به مردم رساندند، همگی خوشحال شدند.<sup>۱۰</sup> پس مردم یابیش به دشمنان گفتند: «ما فردا خود را تسلیم می‌کنیم و آنوقت هرچه دل تان بخواهد، با ما بکنید.»

<sup>۱۱</sup> روز دیگر شائول آمد و مردم را به سه دسته تقسیم کرد و هنگام صبح یک حمله ناگهانی را بر عمونیان شروع نموده تا ظهر به کشتار آن‌ها پرداخت. کسانی که باقی ماندند، طوری پراکنده شدند که حتی دو نفر شان هم یکجا با هم دیده نمی‌شدند.

<sup>۱۲</sup> بعد مردم به سموئیل گفتند: «کجا هستند آن کسانی که می‌گفتند شائول نباید پادشاه ما باشد؟ آن‌ها را بیاورید تا سرهای شان را از تن جدا کنیم.»<sup>۱۳</sup> اما شائول گفت: «حتی یک نفر هم نباید در این روز کشته شود، زیرا خداوند امروز اسرائیل را نجات داد.»<sup>۱۴</sup> بعد سموئیل به مردم گفت: «بیائید به جلجال برویم و سلطنت را سر از نو برقرار کنیم.»<sup>۱۵</sup> پس همه مردم به جلجال رفتند. در آنجا شائول را در حضور خداوند پادشاه خود ساختند و برای خداوند قربانی سلامتی تقدیم نمودند و شائول و همه قوم اسرائیل خوشی کردند و جشن گرفتند.

## نطق وداعیه سموئیل

<sup>۱</sup> سموئیل به قوم اسرائیل گفت: «خواهشی که از من کرده

بودید، بجا آوردم و پادشاهی برای تان انتخاب کردم. <sup>۲</sup> حالا

پادشاه رهبر شما است. چون من پیر و موسفید شده‌ام، پسران خود

را در خدمت شما می‌گمارم. من از دوران جوانی خدمت شما را

کرده‌ام <sup>۳</sup> و اکنون از شما می‌خواهم که در حضور خداوند و پادشاه

برگزیده او حقیقت را بگوئید که آیا من گاو یا خر کسی را بزور

گرفته‌ام؟ آیا بر کسی ظلم کرده‌ام یا به کدام کسی آزار رسانده‌ام؟

اگر از کسی رشوت گرفته‌ام بگوئید تا برای تلافی آن چشمانم را

کور کنم. <sup>۴</sup> آن‌ها گفتند: «نه تو به کسی ظلم کرده‌ای، نه آزار

رسانده‌ای و نه از کسی رشوت گرفته‌ای.» <sup>۵</sup> سموئیل گفت: «پس

خدا و پادشاه برگزیده او شاهد من هستند که من در پیش شما

گناهی ندارم.» آن‌ها جواب دادند: «بلی، درست است.»

<sup>۶</sup> سموئیل اضافه کرد: «خداوند موسی و هارون را مأمور ساخت و

اجداد شما را از کشور مصر بیرون آورد. <sup>۷</sup> حالا در جائیکه هستید

قرار گیرید تا شما را در حضور خداوند محکوم سازم و به شما

یادآور شوم که خداوند چه خوبی‌هایی در حق شما و پدران تان

کرده است. <sup>۸</sup> وقتی بنی اسرائیل در مصر بودند و مردم آنجا شروع به

آزار آن‌ها کردند، آن‌ها بحضور خداوند گریه و زاری نمودند.

خداوند موسی و هارون را فرستاد و آن‌ها پدران شما را از مصر

بیرون آورد و در این سرزمین جا داد. <sup>۹</sup> ولی آن‌ها بزودی خداوند،

خدای خود را فراموش کردند. پس خداوند آن‌ها را به دست

دشمنان شان، یعنی سیسرا، قوماندان سپاه یابین پادشاه کشور

حاصور، فلسطینی‌ها و پادشاه موآب مغلوب ساخت. <sup>۱۰</sup> آن‌ها باز

پیش خداوند فریاد و زاری کردند و گفتند: «ما گناهکار هستیم،

زیرا خداوند را فراموش کردیم و در عوض بت‌های بع‌لیم و

عشاروت را پرستیدیم. حالا ما را ببخش و از دست دشمنان نجات بده و ما تنها ترا پرستش می‌کنیم.»<sup>۱۱</sup> پس خداوند یربعل، بدان، یفتاح و مرا فرستاد و شما را از دست دشمنانی که در اطراف تان بودند، رهائی بخشید و باز به شما موقع داد تا زندگی آسوده‌ای را شروع کنید.<sup>۱۲</sup> اما وقتی دیدید که ناحاش، پادشاه عمونیان به شما حمله می‌کند، به من گفتید: «ما یک پادشاه می‌خواهیم که بر ما حکومت کند.» در حالیکه خداوند، خدای تان همیشه پادشاه شما بوده است.

<sup>۱۳</sup> اینک این شما و این پادشاهی که انتخاب کرده‌اید. از خداوند خواستید و او یک پادشاه را انتخاب نمود که بر شما حکومت کند.<sup>۱۴</sup> حالا اگر از خدا بترسید، بندگی او را بکنید، از او اطاعت نمائید و او امر او را بجا آورید، و اگر شما و پادشاهی که بر شما حکومت می‌کند از فرمان خداوند، خدای تان پیروی کنید، خوب،<sup>۱۵</sup> اما اگر به حرف خداوند گوش ندهید و از او امر او سرپیچی کنید، آنوقت دست انتقام خداوند علیه شما و پادشاه تان بلند می‌شود.<sup>۱۶</sup> حالا توجه نمائید و معجزات عظیم خداوند را تماشا کنید.<sup>۱۷</sup> شما می‌دانید که در این موسم سال که وقت درو گندم است، باران نمی‌بارد. مگر من بدرگاه خداوند دعا می‌کنم تا رعد و باران را از آسمان بفرستد تا بدانید که وقتی خواستید پادشاهی برای تان تعیین شود، چه گناه بزرگی را در برابر خداوند مرتکب شدید.»

<sup>۱۸</sup> آنگاه سموئیل بحضور خداوند دعا کرد و خداوند در همان روز رعد و باران را فرستاد و ترس خداوند و سموئیل همگی را فراگرفت.<sup>۱۹</sup> قوم اسرائیل به سموئیل گفتند: «از حضور خداوند،

خدای خود تمنا کن که ما را هلاک نسازد، زیرا بخاطر اینکه برای خود پادشاه خواستیم به گناهان خود افزودیم.»<sup>۲۰</sup> سموئیل به آنها گفت: «نترسید، می دانم که شما گناهکار هستید، اما از احکام خداوند پیروی کنید و از دل و جان بنده و فرمانبردار او باشید.<sup>۲۱</sup> بدنبال چیزهای باطل نروید که نه فایده‌ای برای تان دارند و نه می‌توانند شما را نجات بدهند.<sup>۲۲</sup> خداوند بخاطر نام بزرگ خود قوم برگزیده خود را ترک نمی‌کند. او به خوشی خود شما را قوم خاص خود ساخت<sup>۲۳</sup> و من هم خدا نکند که در مقابل خداوند مرتکب گناهی بشوم و دست از دعا بخاطر شما بکشم، بلکه من به شما راه نیک و راستی را نشان می‌دهم.<sup>۲۴</sup> تنها از خداوند بترسید و با وفاداری و از صمیم قلب بندگی او را بکنید و کارهای عظیمی را که برای شما اجراء کرده است، از یاد نبرید.<sup>۲۵</sup> و اما اگر باز هم از کارهای بد دست نکشید، هم شما و هم پادشاه تان هلاک می‌شوید.»

## جنگ علیه فلسطینی‌ها

**۱۳** <sup>۱</sup> شائول سی ساله بود که پادشاه شد و چهل سال بر اسرائیل سلطنت نمود.<sup>۲</sup> او سه هزار نفر از مردان اسرائیلی را انتخاب کرد که از آن جمله دو هزار نفر با او در میخماس و کوهستان بیت‌ئیل بودند و یک هزار نفر هم همراه یوناتان به جبعه بنیامین رفتند و بقیه را به خانه‌های شان فرستاد.

<sup>۳</sup> یوناتان به پهره‌داران فلسطینی‌ها که در جبعه بودند حمله برده آنها را شکست داد. خبر این حمله بزودی در سراسر سرزمین فلسطینی‌ها پخش شد و شائول امر کرد که این خبر جنگ را به



همه جا با صدای شیپور اعلان کنند تا تمام عبرانیان بشنوند.

<sup>۴</sup> چون مردم اسرائیل اطلاع یافتند که شائول پهره‌داران فلسطینی‌ها را کشته است و فلسطینی‌ها نام اسرائیل را بزشتی و نفرت یاد می‌کنند، بنابراین تمام قوم اسرائیل در جلجال بحالت آماده باش جمع شدند.

<sup>۵</sup> فلسطینی‌ها سی هزار عراده جنگی، شش هزار سوار و یک

لشکری که تعداد آن مثل ریگ دریا بشمار بود، برای جنگ با اسرائیل آماده کرده در میخماس، در شرق بیت‌آون، اردو زدند.

<sup>۶</sup> مردم اسرائیل از دیدن آن سپاه عظیم خود را بیچاره دیدند و دل و جرأت خود را از دست دادند و در مغاره‌ها، بین صخره‌ها، قبرها و کاریزها پنهان شدند. <sup>۷</sup> بعضی از آن‌ها از دریای اُردن گذشته به سرزمین جاد و جلعاد پناه بردند. در این وقت شائول در جلعاد بود و همراهانش از عاقبت جنگ می‌ترسیدند.

<sup>۸</sup> سموئیل قبلاً به شائول گفته بود که برای آمدن او یک هفته

انتظار بکشد. چون آمدن او طول کشید، مردم کم کم از او پراکنده می‌شدند. <sup>۹</sup> بنابراین، شائول گفت: «قربانی‌های سوختنی و سلامتی

را بحضور من بیاورید.» <sup>۱۰</sup> بعد از آنکه مراسم قربانی بجا آورده شد، سموئیل آمد و شائول به استقبال او رفت. <sup>۱۱</sup> سموئیل پرسید:

«این چه کاری بود که تو کردی؟» شائول جواب داد: «چون دیدم

که تو در وقت معین نیامدی و مردم هم از اطراف من پراکنده می‌شدند؛ بر علاوه فلسطینی‌ها هم در میخماس آماده حمله بودند،

<sup>۱۲</sup> لهذا، با خود گفتم که چون فلسطینی‌ها به زودی در جلجال بر من حمله می‌آورند و همچنین رضامندی خداوند را هم کسب نکرده‌ام، مجبور شدم که قربانی سوختنی خود را تقدیم کنم.»

<sup>۱۳</sup> سموئیل گفت: «تو کار احمقانه‌ای کردی و امر خداوند، خدایت را بجا نیاوردی. خداوند می‌خواست که سلطنت تو و اولادها برای همیشه برقرار باشد،<sup>۱۴</sup> مگر چون تو از امر او اطاعت نکردی، سلطنت تو زیاد دوام نمی‌کند. خداوند شخص دلخواه خود را یافته است و او را مأمور کرده است که بر قوم برگزیده او حکومت کند.»<sup>۱۵</sup> بعد سموئیل از جلجال به جبعه، در سرزمین بنیامین رفت.

وقتی شائول همراهان خود را شمار کرد دید که تنها ششصد نفر باقی مانده بودند.<sup>۱۶</sup> شائول و پسرش، یوناتان و همراهان شان در جبعه بنیامین ماندند و فلسطینی‌ها در مخماس اردو زدند.<sup>۱۷</sup> سپاه فلسطینی‌ها به سه فرقه تقسیم شدند. یک فرقه از راه عفره به سرزمین شوعل حرکت کرد،<sup>۱۸</sup> فرقه دوم بسوی بیت حورون و سومی به طرف سرحدی که مشرف به دره زبیم در نزدیکی بیابان است، براه افتاد.

<sup>۱۹</sup> در آن روزها هیچ آهنگری در کشور اسرائیل یافت نمی‌شد، زیرا فلسطینی‌ها به عبرانیان اجازه نمی‌دادند که شمشیر و نیزه بسازند.<sup>۲۰</sup> بنابراین، هرگاه مردم اسرائیل به تیز کردن بیل، قلبه، تبر یا داس ضرورت می‌داشتند، باید پیش آهنگران فلسطینی‌ها می‌رفتند.<sup>۲۱</sup> اجوره تیز کردن بیل و قلبه دو برابر اجوره تیز کردن داس و تبر بود.<sup>۲۲</sup> و در روز جنگ، بغیر از شائول و یوناتان هیچ یک از همراهان شان شمشیر یا نیزه‌ای نداشت.<sup>۲۳</sup> در عین حال لشکر فلسطینی‌ها گذرگاه کوهستانی مخماس را در تصرف خود داشتند.

## حمله یوناتان بر فلسطینی ها

۱۴ یک روز یوناتان به اسلحه بردار خود گفت: «بیا که از راه دره به استحکامات نظامی فلسطینی ها برویم.» او بی خبر به آنجا رفت و به پدر خود اطلاعی نداد. <sup>۲</sup> شائول با ششصد نفر از همراهان خود در نزدیکی جبعه زیر یک درخت انار خیمه زده بود. <sup>۳</sup> در بین مردان او اخیای کاهن، پسر اخیطوب حضور داشت و اخیطوب برادر ایخابود بود و ایخابود پسر فیئحاس و نواسه عیلی، کاهن خداوند در شیلوه بود. او لباس کاهنی در بر داشت. مردم نمی دانستند که یوناتان آنجا را ترک کرده است. <sup>۴</sup> یوناتان برای اینکه به استحکامات نظامی فلسطینی ها برسد، می بایست از گذرگاه باریکی که بین دو صخره تیز بنامهای بوزیز و سینه بود، بگذرد. <sup>۵</sup> یکی از آن دو صخره بطرف شمال، مقابل مخماس و دیگری بطرف جنوب، مقابل جبعه قرار داشت.

<sup>۶</sup> یوناتان به جوان اسلحه بردار گفت: «بیا که به کمپ فلسطینی ها بیگانه برویم. امید است که خداوند به ما کمکی بکند، زیرا تعداد دشمن چه کم باشد چه زیاد، در برابر قدرت خداوند ناچیز است.» <sup>۷</sup> جوان همراهش گفت: «بسیار خوب، من با نظریه تو موافقم.» <sup>۸</sup> یوناتان گفت: «پس بیا که به آنجا برویم. ما خود را به آن ها نشان می دهیم. <sup>۹</sup> اگر گفتند: حرکت نکنید تا ما پیش شما بیائیم، ما در جای خود توقف می کنیم و پیش آن ها نمی رویم. <sup>۱۰</sup> اما هرگاه گفتند که پیش شان برویم، در آن صورت می رویم، زیرا این نشانه آن است که خداوند آن ها را به دست ما تسلیم می کند.» <sup>۱۱</sup> پس آن ها خود را به سپاهیان فلسطینی ها نشان دادند و فلسطینی ها گفتند: «عبرانیان را ببینید که از غارهایی که در آن ها پنهان شده

بودند، بیرون آمده‌اند.»<sup>۱۲</sup> آن‌ها یوناتان و همراهش را صدا کرده گفتند: «به اینجا بیایید تا چیزی را به شما نشان بدهیم.» یوناتان به سلاحبردار خود گفت: «پشت سرم بیا که خداوند آن‌ها را به دست ما تسلیم می‌کند.»<sup>۱۳</sup> یوناتان بحالت سینه‌کش درحالی‌که همراهش پشت سرش پیش آن‌ها بالا می‌رفت و به فلسطینی‌ها حمله کرد. فلسطینی‌ها به پشت می‌افتادند و یوناتان و همراهش از چپ و راست آن‌ها را می‌کشتند.<sup>۱۴</sup> در همان حمله اول، یوناتان و همراهش در حدود بیست نفر آن‌ها را در ساحهٔ یک جریب زمین هلاک کردند.<sup>۱۵</sup> تمام مردم چه در اردوگاه و چه در بیرون و حتی مهاجمین از ترس به لرزه افتادند. در آن هنگام زلزلهٔ شدیدی رُخداد و آن‌ها را زیاده‌تر به وحشت انداخت.

## فلسطینی‌ها فرار می‌کنند

<sup>۱۶</sup> بهره‌داران شائول در جبعهٔ بنیامین دیدند که سپاه عظیم فلسطینی‌ها سراسیمه به هر طرف می‌دوند.<sup>۱۷</sup> آنگاه شائول به همراهان خود گفت: «معلوم کنید که چه کسانی غایب هستند.» وقتی تجسس کردند، دانستند که یوناتان و سلاح‌بردارش حاضر نبودند.<sup>۱۸</sup> پس شائول به اخیا گفت که صندوق پیمان خداوند را پیش او بیاورد. (چونکه صندوق پیمان خداوند در آن وقت پیش قوم اسرائیل بود.)<sup>۱۹</sup> موقعی‌که شائول با کاهن حرف می‌زد، شورش در اردوی فلسطینی‌ها شدیدتر شد و شائول به کاهن گفت: «صبر کن!»<sup>۲۰</sup> بعد شائول و همراهانش یکجا برای جنگ رفتند و دیدند که فلسطینی‌ها یکدیگر خود را می‌کشتند. همگی سخت دست‌پاچه شده بودند.<sup>۲۱</sup> آن عده از عبرانیانی که قبلاً در اردوی فلسطینی‌ها جلب شده بودند، به طرفداری از مردم اسرائیل که با

شائول و یوناتان بودند، بر علیه فلسطینی ها داخل جنگ شدند.

<sup>۲۲</sup> همچنین همه اسرائیلی های که در کوهستان افرایم خود را پنهان کرده بودند، وقتی خبر فرار فلسطینی ها را شنیدند به جنگ دشمن رفتند. <sup>۲۳</sup> خداوند در آن روز قوم اسرائیل را پیروز ساخت و جنگ از سرحدات بیت آون هم گذشت.

## واقعات بعد از جنگ

<sup>۲۴</sup> شائول در آن روز کار عاجلانه ای کرد، زیرا اعلام نمود و گفت: «تا انتقام خود را از دشمنان نگیرم تا شام نباید کس دست به غذا بزند و اگر کسی این کار را بکند، لعنت بر او باد!» بنابراین، هیچ کسی نان را به لب نزد. <sup>۲۵</sup> مردم به جنگلی رسیدند و دیدند که عسل بروی زمین جاری است <sup>۲۶</sup> و در همه جای جنگل عسل بفرآوانی پیدا می شد، ولی از ترس سوگندی که شائول خورده بود، کسی به آن دست نزد. <sup>۲۷</sup> اما یوناتان چون از فرمان پدر خود بی اطلاع بود، نوک عصائی را که در دست داشت، داخل کندوی عسل کرده آن را بدهان برد و حالش بهتر شد. <sup>۲۸</sup> یکی از حاضرین به او گفت: «ما همگی از گرسنگی بی حال هستیم، اما پدرت اخطار داده و گفته است: لعنت بر آن کسی که در آن روز چیزی بخورد.» <sup>۲۹</sup> یوناتان جواب داد: «پدرم ناحق مردم را زحمت می دهد. می بینی که فقط با چشیدن اندکی عسل چقدر حالم بجا آمد. <sup>۳۰</sup> اگر به مردم اجازه می داد تا از غذائی که از دشمنان به دست آوردند، بخورند، بهتر می بود و می توانستند تعداد زیادتری از فلسطینی ها را بکشند.»

<sup>۳۱</sup> باوجود ضعف و گرسنگی، مردم اسرائیل فلسطینی ها را از

مِخماس تا ایلون تعقیب کرده کشته می رفتند و در نتیجه، زیادتر بیحال شدند. <sup>۳۲</sup> هنگام شب حمله و غارت بر گوسفند، گاو و گوساله کرده و در همان نقطه می کشتند و گوشت آن‌ها را خام و خون آلود می خوردند. <sup>۳۳</sup> کسی به شائول از واقعه خبر داده گفت: «مردم با خوردن خون در مقابل خداوند گناه می کنند.» شائول گفت شما خیانت کرده‌اید. حالا یک سنگ بزرگ را پیش من بغلطانید <sup>۳۴</sup> و بعد بروید و به مردم بگوئید: «همه گاو و گوسفند را به اینجا بیاورند و بکشند و بخورند. و با خوردن خون، پیش خداوند گناه نکنند.» پس هر کس در آن شب گاو خود را آورده در آنجا کشت. <sup>۳۵</sup> بعد شائول برای خداوند قربانگاهی ساخت و آن اولین قربانگاهی بود که برای خداوند بنا کرد.

<sup>۳۶</sup> سپس شائول گفت: «بیائید که بر فلسطینی‌ها شبخون بزنیم و تا صبح هیچ کدام آن‌ها را زنده نگذاریم.» مردم گفتند: «هرچه صلاح می دانی بکن.» اما کاهن گفت: «اول باید با خداوند مشوره کنیم.» <sup>۳۷</sup> شائول بحضور خداوند دعا کرده سوال کرد: «آیا به تعقیب فلسطینی‌ها برویم؟ آیا به ما کمک می کنی که آن‌ها را مغلوب سازیم؟» اما خداوند در آن شب به او جوابی نداد. <sup>۳۸</sup> بعد شائول به ریش سفیدان قوم گفت: «باید معلوم کنیم که چه کسی از ما دست به گناه زده است. <sup>۳۹</sup> بنام خداوند که آزادی بخش اسرائیل است، قسم می خورم که گناهکار را می کشم، حتی اگر پسرم یوناتان هم باشد.» اما کسی چیزی نگفت. <sup>۴۰</sup> آنگاه شائول به قوم اسرائیل گفت: «همه شما به آن طرف بایستید و یوناتان و من به این طرف می ایستیم.» مردم همه اطاعت کردند. <sup>۴۱</sup> شائول با دعا به خداوند گفت: «خداوند، ای خدای اسرائیل، چرا به سوال این بنده‌ات جوابی ندادی؟ آیا من و یوناتان گناهی کرده‌ایم یا گناه

بگردن دیگران است؟ خداوند، گناهکار را به ما نشان بده.»  
پس‌انتر وقتی قرعه انداختند، قرعه به نام شائول و یوناتان ظاهر شد.  
۴۲ قرار امر شائول، بین خود او و یوناتان قرعه انداختند. این بار  
قرعه بنام یوناتان اصابت کرد.

۴۳ آنگاه شائول به یوناتان گفت: «راست بگو که چه کرده‌ای؟»  
یوناتان جواب داد: «کمی عسل را با نوک عصای دست خود  
گرفته خوردم. اگر این کار من گناه من است، برای مردن  
حاضرم.» ۴۴ شائول گفت: «بلی، تو حتماً باید کشته شوی - خدا  
مرا بکشد اگر ترا نکشم.» ۴۵ ولی مردم به شائول گفتند: «امروز  
یوناتان قوم اسرائیل را نجات داد. غیر ممکن است که او کشته  
شود. بنام خداوند قسم است که نمی‌گذاریم حتی یک تار موی او  
هم کم شود، زیرا امروز بوسیله او بود که خداوند معجزه بزرگی  
نشان داد.» به این ترتیب مردم شفاعت کرده یوناتان را از مرگ  
نجات دادند. ۴۶ بعد شائول امر به بازگشت سپاه خود کرد و  
فلسطینی‌ها هم به وطن خود برگشتند.

## سلطنت و خانواده شائول

۴۷ وقتی شائول پادشاه اسرائیل شد، با همه دشمنان، از قبیل  
موآبیان، بنی عمون، ادومیان، پادشاهان صوبه و فلسطینی‌ها  
جنگید و در همه جنگها پیروز شد. ۴۸ او با شجاعت تمام  
عمالیقیان را شکست داد و قوم اسرائیل را از دست تاراجگران  
شان نجات داد.

۴۹ شائول سه پسر داشت بنامهای یوناتان، یشوی و ملکیشوع. او  
همچنین دارای دو دختر بود. دختر بزرگش میراب و دختر

کوچکش میکال نام داشت.<sup>۵۰</sup> زن شائول دختر اخیمعاص و اسمش آخینوعم بود، ابنیر پسر نیر کاکای شائول بود.<sup>۵۱</sup> قیس پدر شائول و نیر پدر ابنیر و پسر ابیئیل بود.

<sup>۵۲</sup> در تمام دوران سلطنت شائول، اسرائیل و فلسطینی ها همیشه در جنگ بودند و شائول هر شخص نیرومند و شجاعی را که می یافت شامل سپاه خود می کرد.

## جنگ با عمالقیان

۱۵<sup>۱</sup> سموئیل به شائول گفت: «خداوند مرا فرستاد که تاج سلطنت را بر سرت بگذارم تا پادشاه اسرائیل باشی. حالا به پیام خداوند قادر مطلق گوش بده<sup>۲</sup> که چنین می فرماید: وقتی که مردم اسرائیل از مصر خارج شدند و می خواستند از سرزمین عمالقی عبور کنند، آن مردم مانع عبور آن ها شدند، بنابراین، می خواهم عمالقیان را بخاطر این کارشان جزا بدهم.<sup>۳</sup> پس برو همه آن مردم را از بین ببر. زن و مرد، اطفال و کودکان شیرخوار، گاو، گوسفند، شتر و خرهای شان را هم زنده مگذار.»

<sup>۴</sup> پس شائول سپاه خود را در طلایم برای جنگ آماده کرد. تعداد عساکر او دو صد هزار پیاده به شمول ده هزار نفر از یهودا بود.<sup>۵</sup> شائول به شهر عمالقی داخل شده در یک وادی کمین گرفت.<sup>۶</sup> بعد به قینی ها پیغام فرستاده گفت: «از مردم عمالقی جدا شوید ورنه شما هم با آن ها هلاک خواهید شد، زیرا وقتی که مردم اسرائیل از مصر خارج شدند، شما با آن ها با مهربانی و خوبی رفتار کردید.» پس قینی ها از مردم عمالقی جدا شدند.<sup>۷</sup> آنگاه



شائول به عمالیقیان حمله کرده همه را از حویله تا شور که در شرق مصر است به قتل رساند.<sup>۸</sup> آجاج، پادشاه عمالیق را زنده دستگیر کرد و دیگران را با دم شمشیر از بین برد.<sup>۹</sup> اما شائول و مردان او آجاج را نکشتند و همچنین بهترین گوسفندان، گاوها و حیوانات چاق و چله و بره‌ها و اجناس قیمتی را از بین نبردند. تنها اشیای ناچیز و بی ارزش را نابود کردند.

## شائول پادشاه مردود

<sup>۱۰-۱۱</sup> بعد خداوند به سموئیل فرمود: «من از اینکه شائول را به پادشاهی برگزیدم، پشیمان هستم، زیرا او از من اطاعت نمی‌کند و فرمان مرا بجا نمی‌آورد.» سموئیل بسیار غمگین و متأثر شد و تمام شب بحضور خداوند گریه و زاری کرد.<sup>۱۲</sup> بعد صبح وقت روز دیگر خواست که بدیدن شائول برود. کسی به او گفت که شائول به کرم‌ل رفت تا یک منار یادگار برای خود بسازد و از آنجا به جلجال رفته است.<sup>۱۳</sup> سموئیل بالاخره شائول را یافت و شائول به او گفت: «خدا به تو برکت بدهد. بین من فرمان خداوند را بجا آوردم.»<sup>۱۴</sup> سموئیل گفت: «پس اینهمه صدای گوسفند و بانگ گاوها چیست که می‌شنوم؟»<sup>۱۵</sup> شائول جواب داد: «آن‌ها را از مردم عمالیق به غنیمت گرفته‌اند. مردان من بهترین گوسفندان و گاوها را نکشتند تا برای خداوند، خدای ما قربانی کنند، مگر همه چیزهای دیگر را بکلی از بین بردیم.»<sup>۱۶</sup> سموئیل به شائول گفت: «خاموش باش! بشنو که خداوند دیشب به من چه فرمود.» شائول گفت: «خوب، بگو.»

<sup>۱۷</sup> سموئیل جواب داد: «آن وقتی که تو حتی در نظر خودت

شخص ناچیزی بودی، خدا ترا بحیث فرمانروای قوم اسرائیل برگزید و تاج شاهی را بر سرت گذاشت.<sup>۱۸</sup> او ترا مأمور ساخته فرمود: «برو عمالیقیان گناهکار را نابود کن و تا وقتی بجنگ که همه هلاک شوند.»<sup>۱۹</sup> پس چرا از فرمان خداوند اطاعت نکردی؟ چرا دست به تاراج و چپاول زدی و کاری را که در نظر خداوند زشت بود بعمل آوردی؟» شائول در جواب گفت:<sup>۲۰</sup> «من از امر خداوند اطاعت نمودم. وظیفه‌ای را که به من سپرده بود، با کمال و تمام اجراء کردم. آجاج، پادشاه عمالیقیان را اسیر کرده آوردم و مردم عمالیق را بکلی از بین بردم.<sup>۲۱</sup> اما مردم از من خواستند که به آن‌ها اجازه بدهم بهترین گوسفندان، گاوها و اموالی را که باید از بین می‌بردند برای خود نگهدارند تا برای خداوند، خدایت در جلجال قربانی کنند.»<sup>۲۲</sup> سموئیل گفت: «آیا خداوند از دادن قربانیها و نذرها خوشنود و راضی می‌شود یا از اطاعت از او؟ اطاعت بهتر از قربانی کردن است. فرمانبرداری بمراتب خوبتر از چربوی قوچ است.<sup>۲۳</sup> نافرمانی مثل جادوگری، گناه است. سرکشی مانند شرارت و بت پرستی است. چون تو از فرمان خداوند پیروی نکردی، بنابراین، او هم ترا از مقام سلطنت طرد کرده است.»<sup>۲۴</sup> شائول به گناه خود اعتراف کرده گفت: «بلی، من گناهکارم. از فرمان خداوند و حرف تو سرپیچی کرده‌ام، زیرا من از مردم ترسیدم و مطابق میل آن‌ها رفتار نمودم.<sup>۲۵</sup> اما خواهش می‌کنم که گناه مرا ببخشی و همراه من بروی تا خداوند را پرستش کنم.»<sup>۲۶</sup> سموئیل جواب داد: «فایده‌ای ندارد! زیرا تو امر خدا را بجا نیاوردی و خداوند هم ترا از مقام سلطنت اسرائیل خلع کرده است.»<sup>۲۷</sup> وقتی سموئیل می‌خواست از پیش او برود، شائول دست بدامن ردای او انداخت و آن پاره شد.<sup>۲۸</sup> سموئیل گفت: «می‌بینی، امروز خداوند، سلطنت اسرائیل را از تو پاره و جدا کرد و آن را به

یک نفر دیگر که از تو بهتر است داد. <sup>۲۹</sup> و آن خدائی که عظمت و جلال اسرائیل است، دروغ نمی گوید و اراده خود را تغییر نمی دهد، زیرا او بشر نیست که تغییر عقیده بدهد. <sup>۳۰</sup> شائول بازهم زاری کرده گفت: «درست است که من گناه کرده ام، اما اقلماً با رفتن خود همراه من برای پرستش خداوند، خدایت، پیش موسفیدان قوم و مردم اسرائیل مرا محترم بدار.» <sup>۳۱</sup> سرانجام سموئیل راضی شد و با او رفت.

<sup>۳۲</sup> بعد سموئیل گفت: «آجاج، پادشاه عمالیقیان را بحضور من بیاورید.» آجاج خوشحال و خندان آمد و گفت: «شکر که خطر مرگ از سرم گذشت.» <sup>۳۳</sup> سموئیل اظهار داشت: «همانطوریکه شمشیر تو مادران را بی اولاد کرد، مادر تو هم مانند همان مادران بی اولاد می شود.» این را گفت و آجاج را در حضور خداوند در جلجال قطعه قطعه کرد.

<sup>۳۴</sup> سموئیل از آنجا به رامه رفت و شائول هم به خانه خود به جبعه برگشت. <sup>۳۵</sup> سموئیل شائول را تا روز مرگش دیگر ندید، ولی همیشه بخاطر او غمگین بود و خداوند از اینکه شائول را به مقام سلطنت اسرائیل برگزیده بود، اظهار تأسف می کرد.

## داود بعنوان پادشاه انتخاب می شود

**۱۶** <sup>۱</sup> خداوند به سموئیل فرمود: «تا بکی برای شائول که من او را از سلطنت خلع کرده ام، ماتم می گیری؟ حالا یک اندازه روغن زیتون را گرفته به بیت لحم، به خانه شخصی بنام یسی برو. چرا که من یکی از پسران او را برای خود به پادشاهی برگزیده ام.»

<sup>۲</sup> سموئیل پرسید: «چطور می توانم بروم، زیرا اگر شائول خبر شود، مرا می کشد.» خداوند فرمود: «یک گوساله را بگیر و با خود ببر و بگو: «جهت اجرای قربانی برای خداوند می روم.» <sup>۳</sup> یسی را هم در مراسم قربانی دعوت کن و آن وقت به تو می گویم که دیگر چه باید بکنی و تو همان کسی را که نام می برم، برای من مسح کن.»

<sup>۴</sup> سموئیل طبق فرموده خداوند عمل کرد. وقتی که به بیت لحم رسید، موسفیدان شهر با ترس و لرز به استقبال او آمدند و از او پرسیدند: «به چه منظور آمده ای؟ خیریت است؟» <sup>۵</sup> سموئیل جواب داد: «بلی، خیر و خیریت است. فقط آمده ام که برای خداوند قربانی کنم. شما هم طهارت کنید و همراه من برای ادای مراسم قربانی بروید.» سموئیل خودش در اجرای مراسم طهارت با یسی و پسرانش کمک نموده آن ها را هم دعوت کرد.

<sup>۶</sup> وقتی آن ها آمدند و چشم سموئیل بر ایاب افتاد، فکر کرد و با خود گفت: «این همان کسی است که خداوند برگزیده است.» <sup>۷</sup> اما خداوند به سموئیل فرمود: «تو نباید کسی را از روی قد و چهره اش قضاوت کنی، چونکه من او را قبول نکرده ام. من از نگاه یک بشر به کسی نمی نگرم. انسان ظاهر مردم را می بیند، اما من افکار و راز دل هر کسی را می دانم.» <sup>۸</sup> بعد یسی پسر خود، آییناداب را گفت که بیاید و خود را به سموئیل معرفی کند.

سموئیل گفت: «او را هم خداوند انتخاب نکرده است.» <sup>۹</sup> یسی پسر دیگر خود، شمه را بحضور سموئیل فرستاد. او گفت: «این هم شخص برگزیده خداوند نیست.» <sup>۱۰</sup> پس یسی هفت پسر خود را به سموئیل معرفی کرد و سموئیل به یسی گفت: «هیچکدام اینها را خداوند برنگزیده است.» <sup>۱۱</sup> سموئیل از یسی پرسید: «آیا همه پسرانت در اینجا حاضرند؟» او جواب داد: «تنها کوچکترین

پسرانم اینجا نیست، چون او رمه گوسفند را می چراند.» سموئیل گفت: «کسی را بفرست تا فوراً او را بیاورد و تا که او نیاید ما نمی نشینیم.»<sup>۱۲</sup> پس یسی او را فرا خواند. او جوان خوش سیما و دارای رخسار شاداب و چشمان زیبا بود. خداوند فرمود: «برخیز و او را مسح کن، زیرا او شخص برگزیده من است.»<sup>۱۳</sup> آنگاه سموئیل روغن زیتون را گرفته بر سر داود که همراه برادران خود ایستاده بود ریخت و در همان روز روح خداوند بر داود فرود آمد. بعد از آن سموئیل به رومه برگشت.

## داود نوازنده شائول

<sup>۱۴</sup> اما روح خداوند شائول را ترک کرد و به عوض، خداوند روح پلید را برای عذاب دادن او فرستاد.<sup>۱۵-۱۶</sup> بعضی از خدمتگاران شائول برای علاج او چاره سنجیده گفتند: «ما برایت یک نفر چنگ نواز را پیدا می کنیم تا هر گاهی که روح پلید ترا رنج و عذاب بدهد، نوای چنگ ترا آرام کند و حالات دوباره خوب شود.»<sup>۱۷</sup> شائول موافقه کرده گفت: «بروید و یک چنگ نواز ماهر را پیدا کرده بحضور من بیاورید.»<sup>۱۸</sup> یکی از خدمتگاران گفت: «من یکی از پسران یسی را که در بیت لحم زندگی می کند می شناسم که او نه تنها یک چنگ نواز لایق است، بلکه یک جوان خوش چهره، دلیر، نیرومند و دارای زبان فصیح هم می باشد. به اضافه همه این اوصاف، خداوند همراه او است.»<sup>۱۹</sup> شائول چند نفر را پیش یسی فرستاد تا پسر خود، داود چوپان را بحضور او بفرستد.<sup>۲۰</sup> یسی یک خر را با خوراک و یک مشک شراب بار کرد و یک بزغاله را هم با داود برای شائول فرستاد.<sup>۲۱</sup> به مجردیکه چشم شائول بر داود افتاد، از او تعریف نموده خوشش

آمد و بحیث سلاح بردار خود مقررش کرد. <sup>۲۲</sup> بعد شائول به یسی پیغام فرستاده و از او خواهش کرد که تا به داود اجازه بدهد که پیش او بماند، زیرا که او مورد پسندش واقع شده است. <sup>۲۳</sup> پس هر وقتی که روح پلید از جانب خداوند می‌آمد و او را رنج می‌داد، داود چنگ می‌نواخت و روح پلید شائول را ترک می‌کرد و آنوقت حالش بهتر می‌شد.

## داود و جلیات

۱۷ <sup>۱</sup> فلسطینی‌ها سپاه خود را برای جنگ در سوکوه، در سرزمین یهودیه جمع کردند و در افس دمیم، بین سوکوه و عزیه اردو زدند. <sup>۲</sup> و همچنین شائول و مردان جنگی اسرائیل جمع شده در دره ایلا اردو زدند و یک خط دفاعی در مقابل فلسطینی‌ها تشکیل دادند. <sup>۳</sup> فلسطینی‌ها در یک طرف بالای کوه ایستادند و اسرائیل بر کوه مقابل در طرف دیگر سنگر گرفتند. در حالیکه دره در بین شان قرار داشت.

<sup>۴</sup> آنگاه مرد مبارزی بنام جلیات که از اهالی جت بود از اردوی فلسطینی‌ها به میدان آمد. قد او در حدود سه متر بود. <sup>۵</sup> کلاهخود برنجی بر سر، زره برنجی به وزن شصت و پنج کیلو به تن <sup>۶</sup> و ساقپوش برنجی به پا داشت. شمشیر برنجی در کمرش بود <sup>۷</sup> و چوب نیزه‌اش مثل چوب کارگاه بافندگی و سرنیزه‌اش از آهن و به وزن هفت کیلو بود. اسلحه بردارش پیشروی او با سپر بزرگی می‌رفت. <sup>۸</sup> او در آنجا ایستاد و با صدای بلند خطاب به سپاه اسرائیل کرده گفت: «آیا ضرور بود که با اینهمه سپاه برای جنگ بیائید؟ من از طرف فلسطینی‌ها به میدان آمده‌ام و شما هم که از

مردان شائول هستید یک نفر را از طرف خود برای جنگ با من بفرستید.<sup>۹</sup> اگر بتواند با من بجنگد و مرا بکشد، آنوقت ما همه خدمتگار شما می شویم. و اگر من بر او غالب شدم و او را کشتم، در آنصورت شما غلام ما می شوید و خدمت ما را می کنید.»<sup>۱۰</sup> او اضافه کرد: «من امروز سپاه اسرائیل را خجل می سازم، پس یکنفر را بفرستید تا با من بجنگد.»<sup>۱۱</sup> وقتی شائول و سپاه اسرائیل سخنان او را شنیدند جرأت خود را از دست دادند و بسیار ترسیدند.

## داود در اردوگاه شائول

<sup>۱۲</sup> داود، پسر یسای افراتی که از باشندگان بیت لحم و از قبیله یهودا بود، هفت برادر داشت. پدرش در زمان سلطنت شائول بسیار پیر و سالخورده شده بود.<sup>۱۳</sup> سه برادر بزرگ او به ترتیب سن، ایاب، آییناداب و شمه نام داشتند که با سپاه شائول برای جنگ آمده بودند.<sup>۱۴</sup> داود کوچکترین برادران خود بود. آن سه برادرش با شائول ماندند<sup>۱۵</sup> و خودش به بیت لحم برگشت تا از رمه پدر خود نگهداری کند.<sup>۱۶</sup> در عین حال، آن فلسطینی تا چهل روز صبح و شام به میدان می آمد و مبارز می طلبید.

<sup>۱۷</sup> یکروز یسی به داود گفت: «این جوال غله بریان را با ده نان بگیر و هرچه زودتر برای برادرانت در اردوگاه ببر.»<sup>۱۸</sup> همچنین، این پنیرها را هم برای فرمانده سپاه ببر و ببین که برادرانت چگونه هستند و برای من احوال شانرا بیاور.»

<sup>۱۹</sup> در همین وقت شائول و عساکر او در دره ایلا با فلسطینی ها در جنگ بودند.<sup>۲۰</sup> داود صبح وقت برخاست و رمه را به چوپان

سپرد. آذوقه را برداشت و قرار هدایت پدر خود رهسپار اردوگاه شد و دید که سپاه اسرائیل با فریاد روانهٔ میدان جنگ است.

<sup>۲۱</sup> لحظه‌ای بعد هردو لشکر مقابل هم صف آراستند. <sup>۲۲</sup> داود چیز هائی را که با خود آورده بود به پهره‌دار داد و خودش به اردوگاه رفت تا احوال برادران خود را بپرسد. <sup>۲۳</sup> در همین اثنا مبارز فلسطینی که نامش جلیات و از شهر جت بود، از اردوگاه فلسطینی‌ها خارج شد و مثل دفعهٔ پیشتر مبارز طلبید و داود شنید.

<sup>۲۴</sup> بمجردیکه عساکر اسرائیلی او را دیدند، از ترس فرار کردند.

<sup>۲۵</sup> و گفتند: «آن مرد را دیدید؟ او آمده است که تمام سپاه اسرائیل را مسخره کند. پادشاه اعلان کرده است که هر کسی او را بکشد، پاداشی خوبی به او می‌بخشد و دختر خود را هم به او می‌دهد. و علاوه‌تاً تمام خاندانش از دادن مالیه معاف می‌شود.» <sup>۲۶</sup> داود از کسانی که آنجا ایستاده بودند، پرسید: «کسیکه آن فلسطینی را بکشد و اسرائیل را از این ننگ رهایی دهد چه پاداشی می‌گیرد؟ زیرا که این فلسطینی بی‌خدا چه کسی است که سپاه خدای زنده را اینطور تحقیر و ریشخند می‌کند؟» <sup>۲۷</sup> آن‌ها برایش گفتند: «او همان پاداشی را می‌گیرد که پیشتر گفتیم.»

<sup>۲۸</sup> چون ایاب، برادر بزرگ او دید که داود با آن مردان حرف می‌زند، قهر شد و پرسید: «اینجا چه می‌کنی؟ آن چند تا گوسفند را در بیابان پیش چه کسی گذاشتی؟ من تو آدم مضر را می‌شناسم و منظور بد دلت را می‌دانم که برای دیدن جنگ آمده‌ای.» <sup>۲۹</sup> داود گفت: «من چه کرده‌ام؟ تنها یک سوال کردم.» <sup>۳۰</sup> این را گفت و رو به طرف شخص دیگری کرده سوال خود را تکرار نمود و هر کدام همان یک جواب را به او داد.



<sup>۳۱</sup> وقتی سخنان داود را به پادشاه خبر دادند، پادشاه او را بحضور خود خواست. <sup>۳۲</sup> داود به پادشاه گفت: «خاطر تان جمع باشد. من می‌روم و با آن فلسطینی می‌جنگم.» <sup>۳۳</sup> شائول به داود گفت: «تو نمیتوانی حریف آن فلسطینی شوی، زیرا تو یک جوان بی تجربه هستی و او از جوانی یک شخص جنگجو بوده است.» <sup>۳۴</sup> اما داود در جواب گفت: «این غلامت چوپانی رمه پدر خود را کرده است. و هرگاه کدام شیر یا خرس بیاید و بره‌ای را از رمه ببرد، <sup>۳۵</sup> من بدنبالش رفته و آنرا از دهن حیوان درنده نجات می‌دهم و اگر به من حمله کند از ریش آن می‌گیرم و آنرا می‌کشم.» <sup>۳۶</sup> غلامت شیر و خرس را کشته است و با این فلسطینی بی‌خدا که سپاه خدای زنده را ریشخند می‌کند، همان معامله را می‌نمایم. <sup>۳۷</sup> خداوندی که مرا از چنگ و دندان شیر و خرس نجات داده است، از دست این فلسطینی هم نجات می‌دهد.» پس شائول موافقه کرده گفت: «برو خدا همراهت باشد.» <sup>۳۸</sup> آنگاه شائول داود را مجهز ساخت. کلاهخود برنجی بسرش و زره پلیت‌دار به تنش کرد. <sup>۳۹</sup> داود شمشیر خود را بالای زره به غلاف کرد و یک دو سه قدم برداشت و بعد ایستاد. زیرا که او هرگز این چیزها را نپوشیده بود. لهذا به شائول گفت: «من به این ترتیب رفته نمی‌توانم، زیرا من با این چیزها هیچ عادت ندارم.» پس همه را از تن کشید. <sup>۴۰</sup> بعد عصای خود را به دست گرفت و پنج تا سنگ لشم را هم از جوی برداشت و در طبراق چوپانی خود که در حقیقت انبان او بود، انداخت و فلخمان خود را گرفت و بطرف رزمنده فلسطینی قدم برداشت.

## داود جلیات را مغلوب می‌کند

<sup>۴۱</sup> فلسطینی هم آمد و در حالیکه سپر بردارش پیشتر از او می‌رفت،

به داود نزدیک شد.<sup>۴۲</sup> وقتی چشم فلسطینی به داود افتاد، در نظرش بسیار حقیر آمد، زیرا داود یک جوان خوش چهره و زیبارو بود.<sup>۴۳</sup> او به داود گفت: «آیا من سگ هستم که با چوب برای مقابله من می آئی؟» و داود را با نام خدای خود لعنت فرستاد.<sup>۴۴</sup> بعد به داود گفت: «بیا که گوشتت را به مرغان هوا و درندگان صحرا بدهم.»

<sup>۴۵</sup> داود به فلسطینی جواب داد: «تو با شمشیر و نیزه می آئی، اما من بنام خداوند قادر مطلق، خدای اسرائیل که تو تحقیرش کردی، می آیم.<sup>۴۶</sup> امروز خداوند مرا بر تو غالب می سازد. من ترا می کشم و سرت را از تن جدا می کنم. لاش سپاهیان را به مرغان هوا و درندگان صحرا می دهم تا همه مردم روی زمین بدانند که خدائی در اسرائیل است.<sup>۴۷</sup> و همه کسانی که در اینجا حاضرند، شاهد باشند که ظفر و پیروزی با شمشیر و نیزه به دست نمی آید، زیرا جنگ، جنگ خداوند است و او ما را بر شما پیروز می سازد.»<sup>۴۸</sup> وقتی که فلسطینی از جای خود حرکت کرد و می خواست به داود نزدیک شود، داود فوراً برای مقابله بسوی او شتافت.<sup>۴۹</sup> دست خود را در طبراق کرد و یک سنگ را گرفت و در فلخمان گذاشت و پیشانی فلسطینی را نشانه گرفت. سنگ به پیشانی او فرورفت، افتاد و رویش بزمین خورد.<sup>۵۰</sup> داود با یک فلخمان و یک سنگ بر فلسطینی غالب شد و در حالیکه هیچ شمشیری در دست او نبود، او را کشت.<sup>۵۱</sup> بعد داود رفت و بالای سر فلسطینی ایستاد شمشیر او را از غلاف کشید و او را کشت و سرش را از تن جدا کرد.

وقتی فلسطینی ها دیدند که پهلوان شان کشته شد همگی فرار

کردند.<sup>۵۲</sup> بعد لشکر اسرائیل و یهودا برخاستند و با فریاد به تعقیب فلسطینی‌ها تا جَت و دروازه‌های عَقْرُون پرداختند. و جاده‌ایکه بطرف شَعَرِیم و جَت و عَقْرُون می‌رفت پُر از اجساد مردگان بود.<sup>۵۳</sup> سپس دست از تعقیب کشیده برگشتند و به تاراج اردوگاه فلسطینی‌ها شروع کردند.<sup>۵۴</sup> بعد داود سر بریده جُلّیات را گرفته به اورشلیم بُرد. اما اسلحه او را در خیمه خداوند نگهداشت.

## داود بحضور شائول معرفی می‌شود

<sup>۵۵</sup> وقتیکه داود برای جنگ با فلسطینی می‌رفت، شائول از قوماندان سپاه خود، اَبْنیر پرسید: «این جوان پسر کیست؟» اَبْنیر جواب داد: «ای پادشاه، بسر شما قسم است که من نمی‌دانم.»<sup>۵۶</sup> پادشاه به اَبْنیر گفت: «برو پپرس که این جوان پسر کیست.»<sup>۵۷</sup> پس از آنکه داود فلسطینی را کشت و برگشت، اَبْنیر او را گرفته به نزد شائول آورد. سر آن فلسطینی در دستش بود.<sup>۵۸</sup> شائول از او پرسید: «ای جوان، پدر تو کیست؟» داود جواب داد: «پدر من خدمتگار شما، یسی است که در بیت لحم زندگی می‌کند.»

۱۸<sup>۱</sup> در همان روز بعد از آنکه شائول با داود حرف زد، یُوناتان علاقه زیادی به داود پیدا کرد و او را برابر جان خود دوست می‌داشت.<sup>۲</sup> و شائول داود را پیش خود نگهداشت و نگذاشت که به خانه پدر خود برگردد.<sup>۳</sup> و یُوناتان با داود پیمان دوستی بست، زیرا او را مثل جان خود دوست می‌داشت.<sup>۴</sup> بعد یُوناتان ردای خود را از تن کشید و به داود داد و حتی شمشیر و کمان و کمر بند خود را هم به او بخشید.<sup>۵</sup> و داود در هر مأموریتی که شائول به او می‌داد، موفق می‌شد. بنابراین شائول او را به عنوان

یکی از افسران سپاه خود مقرر کرد و از این امر هم مردم و هم سپاهیان خشنود شدند.

## شائول به داود حسادت می‌ورزد

<sup>۶</sup> وقتیکه داود پس از کشتن فلسطینی به خانه برمی‌گشت، زنها از تمام شهرهای اسرائیل با ساز و دایره و دیگر آلات موسیقی رقص کنان به استقبال شائول پادشاه آمده سرود خوشی می‌نواختند و می‌خواندند: «شائول هزاران نفر را و داود ده‌ها هزار نفر را کشته است.»<sup>۸</sup> شائول بسیار قهر شد و سخنان آن‌ها خوشش نیامد و با خود گفت: «به داود اعتبار ده‌ها هزار را داده‌اند و به من هزاران را. تنها چیزیکه باقی می‌ماند پادشاهی است که به او بدهند.»<sup>۹</sup> بنابراین، از همان روز کینهٔ داود را بدل گرفت و به او بدبین شد.

<sup>۱۰</sup> روز دیگر روح پلید از جانب خداوند بر شائول آمد و او را در خانه‌اش دیوانه می‌ساخت. داود برای اینکه او را آرام سازد، مثل سابق برایش چنگ می‌نواخت.<sup>۱۱</sup> اما شائول نیزه ای را که به دست داشت، بسوی داود پرتاب کرد تا او را در دیوار میخ کند، ولی داود دو بار خود را کنار کشید.

<sup>۱۲</sup> شائول از داود می‌ترسید، زیرا خداوند با او بود، اما از شائول جدا شده بود.<sup>۱۳</sup> بنابراین، شائول او را از حضور خود بیرون راند و به عنوان فرمانده هزار نفری مقررش کرد. با آنهم داود در پیش مردم محترم بود<sup>۱۴</sup> و در هر کاری که می‌کرد، موفق می‌شد، زیرا خداوند با او بود.<sup>۱۵</sup> وقتی شائول موفقیت او را در همه کارها دید، زیادتر ترسید.<sup>۱۶</sup> اما همه مردم اسرائیل و یهودا داود را دوست

داشتند، زیرا که آن‌ها را کمک و راهنمایی می‌کرد.

## داود با دختر شائول ازدواج می‌کند

<sup>۱۷</sup> یکروز شائول به داود گفت: «میخواهم دختر بزرگ خود، میراب را به تو بدهم که زن تو شود، ولی به یک شرط که تو باید در جنگهای خداوند با دشمنان دلاورانه بجنگی.» منظور شائول این بود که داود باید به دست فلسطینی‌ها کشته شود نه به دست خود او. <sup>۱۸</sup> داود گفت: «من چه کسی هستم و خاندان پدرم و قوم من کیست که داماد پادشاه شوم؟» <sup>۱۹</sup> اما وقتی داود آماده شد که با میراب، دختر شائول عروسی کند، معلوم شد که او را قبلاً به عدرئیل داده بود.

<sup>۲۰</sup> در عین حال، میکال، دختر دیگر شائول، عاشق داود شد. چون به شائول خبر رسید، خوشحال شد، چونکه مطابق نقشه‌اش بود. <sup>۲۱</sup> و با خود گفت: «دختر خود را به داود می‌دهم که به اینوسيله دست فلسطینی‌ها به او برسد و او را از بین ببرند.» بنابراین، شائول بار دوم به داود پیشنهاد کرد که دامادش بشود. <sup>۲۲</sup> پس به خادمان خود گفت که این خبر خصوصی را به داود برسانند و آنها به داود بگویند: «پادشاه از تو بسیار راضی است و همه کارکنان او هم ترا دوست دارند. پس حالا باید پیشنهاد پادشاه را قبول کنی و داماد او بشوی.» <sup>۲۳</sup> وقتی خادمان شاه، پیام او را به داود رساندند، داود به آن‌ها گفت: «آیا من بیچاره و مسکین قدرت و توانائی آنرا دارم که داماد پادشاه شوم؟»

<sup>۲۴</sup> خادمان شاه رفتند و جواب داود را به او دادند. <sup>۲۵</sup> شائول گفت بروید و به داود بگوئید که من مهریه نمی‌خواهم. در عوض برای

من صد پوست آله تناسلی فلسطینی‌ها را بیاور تا از دشمنانم انتقام گرفته شود. منظور شائول این بود که داود به دست فلسطینی‌ها بقتل برسد.<sup>۲۶</sup> وقتی خادمان شاه به داود خبر دادند، او این پیشنهاد را پسندید و موافقه کرد که داماد شاه بشود. پس داود پیش از زمان معین،<sup>۲۷</sup> با سپاه خود رفت و دو صد فلسطینی را کشت و پوست آله تناسلی شانرا بریده به شاه داد تا شرط او به جا آورده شود و بحیث داماد شاه قبول گردد. شائول هم دختر خود میکال را به او داد.<sup>۲۸</sup> آنگاه شائول دانست که خداوند با داود است و مردم هم او را بسیار دوست دارند،<sup>۲۹</sup> پس زیادتر از پیشتر از داود می‌ترسید و دشمنی و نفرت او به داود روز بروز اضافه‌تر می‌شد.<sup>۳۰</sup> هر وقتیکه سپاه فلسطینی‌ها حمله می‌کرد، موفقیت داود در شکست آن‌ها زیادتر از دیگر افسران نظامی شائول بود.

## شائول در صد قتل داود

۱۹<sup>۱</sup> شائول به پسر خود یوناتان و خادمان خود گفت که داود را بقتل برسانند. اما یوناتان چون داود را دوست داشت،<sup>۲</sup> به داود خبر داده گفت: «پدرم، شائول قصد کشتن ترا دارد. پس تا صبح مراقب خود باش. در جایی پنهان شو و خود را مخفی نگاهدار.<sup>۳</sup> بعد من با پدرم در جائیکه تو پنهان می‌شوی می‌آیم و در باره تو با او حرف می‌زنم و از نتیجه مذاکره خود با او به تو اطلاع می‌دهم.»

<sup>۴</sup> یوناتان پیش پدر خود از داود توصیف کرد و به او گفت: «خواهش می‌کنم به داود ضرری نرسانی، زیرا او هیچگاهی به تو

کدام بدی نکرده است. رفتار او در مقابل تو نیک و صادقانه بوده است<sup>۵</sup> او جان خود را بخطر انداخت و آن فلسطینی را کشت و خداوند پیروزی بزرگی نصیب اسرائیل کرد. خودت آنرا به چشم خود دیدی و خوشحال شدی. پس چرا دست خود را بخون یک بیگناه آلوده می‌کنی و می‌خواهی که داود را بی سبب بکشی؟»

<sup>۶</sup> شائول خواهش یوناتان را قبول کرد و بنام خداوند قسم خورد که داود را نکشد.<sup>۷</sup> بعد یوناتان داود را فراخواند و همه چیز را به او گفت؛ سپس او را بحضور شائول برد و مثل سابق به وظیفه خود مشغول شد.

<sup>۸</sup> طولی نکشید که دوباره جنگ شروع شد و داود با یک حمله فلسطینی‌ها را شکست داد و آن‌ها با دادن تلفات سنگینی فرار کردند.<sup>۹</sup> بعد یکروز شائول در خانه خود نشسته بود و نیزه خود را در دست داشت و به نوای چنگ داود گوش می‌داد که دفعته روح پلید از جانب خداوند بر شائول آمد.<sup>۱۰</sup> و شائول خواست که داود را با نیزه خود بدیوار میخ کند، مگر داود از حضور شائول گریخت و نیزه بدیوار فرورفت. او از آنجا فرار کرد و از کشته شدن نجات یافت.

<sup>۱۱</sup> در آنشب شائول یک تعداد مردان خود را به خانه داود فرستاد تا مراقب او باشند و فردای آن وقتیکه از خانه خارج شود، او را بکشند. اما میکال، زن داود از خطریکه متوجه او بود، باخبرش ساخت و گفت همین امشب از خانه خارج شو، ورنه فردا زنده نخواهی بود.<sup>۱۲</sup> میکال داود را از راه کلکین پائین کرد و داود از خانه گریخت.<sup>۱۳</sup> بعد میکال یک مجسمه را گرفت در بستر قرار داد و بالشی از موی بز زیر سرش گذاشت و آنرا با لحافی پوشاند.

<sup>۱۴</sup> وقتی فرستادگان شائول آمدند که او را ببرند، میکال گفت که داود مریض است. <sup>۱۵</sup> شائول چند نفر را فرستاد و گفت: «او را در بسترش بحضور من بیاورید که او را بکشم.» <sup>۱۶</sup> وقتی آن‌ها آمدند، دیدند که مجسمه‌ای در بستر قرار دارد و بالشی زیر سر آن بود. <sup>۱۷</sup> شائول از میکال پرسید: «چرا مرا فریب دادی و دشمن مرا گذاشتی که برود و فرار کند؟» میکال جواب داد: «او به من گفت که یا مرا بگذار که فرار کنم یا ترا می‌کشم.»

<sup>۱۸</sup> به این ترتیب، داود فرار کرد و خود را سالم پیش سموئیل در رامه رساند و به او گفت که شائول چگونه با او رفتار کرد. پس سموئیل داود را با خود گرفته به نایوت بُرد تا در آنجا زندگی کند. <sup>۱۹</sup> و چون به شائول خبر دادند که داود در نایوت است <sup>۲۰</sup> باز چند نفر را فرستاد که او را دستگیر کنند. وقتی آن‌ها به آنجا آمدند، چند نفر از انبیاء را دیدند که نبوت می‌کنند و سموئیل در رأس آن‌ها ایستاده است. آنگاه روح خداوند بر فرستادگان شائول آمد و آن‌ها هم به نبوت شروع کردند. <sup>۲۱</sup> چون شائول از واقعه خبر شد، یک تعداد دیگر را فرستاد و آن‌ها هم نبوت کردند. او برای بار سوم فرستادگانی را فرستاد که برای آنان هم همان اتفاق افتاد. <sup>۲۲</sup> سپس خودش بطرف رامه براه افتاد. وقتی به چاه بزرگی در سیخوه رسید، از مردم پرسید: «سموئیل و داود کجا هستند؟» یکنفر جواب داد: «آن‌ها در نایوت رامه هستند.» <sup>۲۳</sup> در راه نایوت روح خداوند بر او هم آمد و او هم در حالیکه در راه خود روان بود، نبوت می‌کرد تا اینکه به نایوت رامه رسید. <sup>۲۴</sup> او هم لباس خود را از تن کشید و در حضور سموئیل نبوت کرد. و تمام روز و شب در همانجا برهنه افتاده بود. مردم پرسیدند: «آیا شائول هم از جمله انبیاء است؟»



۲۰ بعد داود از نایوت رame پیش یوناتان آمد و گفت: «من چه کرده‌ام؟ قصور من چیست و چه گناهی پیش پدرت کرده‌ام که قصد کشتن مرا دارد؟»<sup>۱</sup> یوناتان گفت: «خدا نکند! کسی ترا نمی‌کشد. پدرم هیچ کار جزئی یا مهم را بدون صلاح و مشوره من نمی‌کند. پس چرا این کار را از من پنهان نماید؟ این امر حقیقت ندارد.»<sup>۲</sup> داود جواب داد: «پدرت خوب می‌داند که من و تو دوست هستیم، بنابراین، نخواست در این مورد چیزی به تو بگوید که مبادا غمگین شوی. بنام خداوند و بسر تو قسم است که مرگ از من فقط یک قدم فاصله دارد.»<sup>۳</sup> یوناتان از داود پرسید: «چه می‌خواهی که برایت بکنم؟»<sup>۴</sup> داود جواب داد: «فردا مهتاب نو می‌شود و من باید با پدرت یکجا غذا صرف کنم، اما من فردا می‌روم و در مزرعه‌ای پنهان می‌شوم. و تا شام روز سوم در همانجا می‌مانم.»<sup>۵</sup> اگر پدرت دلیل نبودن مرا بر سر دسترخوان بپرسد، بگو که من از تو خواهش کردم تا به من اجازه بدهی که به شهر خود به بیت‌لحم بروم و در مراسم قربانی سالانه با خانواده خود باشم.<sup>۶</sup> اگر بگویی: «خوب» آنوقت می‌دانم که خطری برایم نیست. اما اگر قهر شد، آنگاه مرگ من حتمی است.»<sup>۷</sup> بنابراین، از تو خواهش می‌کنم که از روی لطف به من کمک نمائی، زیرا ما قول دوستی بهم داده‌ایم. و اگر خطائی از من سرزده باشد، خودت مرا بکش، اما مرا پیش پدرت نبر.»<sup>۸</sup> یوناتان گفت: «باور نمی‌کنم! اگر می‌دانستم که پدرم قصد بدی به تو دارد، آیا به تو نمی‌گفتم؟»<sup>۹</sup>

۱۰ داود گفت: «چطور بدانم که پدرت بالای من قهر است یا نی؟»<sup>۱۰</sup>

۱۱ یوناتان به داود گفت: «بیا که به مزرعه برویم.» و هر دو براه افتادند.

<sup>۱۲</sup> یُوناتان به داود گفت: «در حضور خداوند، خدای اسرائیل به تو وعده می‌دهم که فردا یا پس فردا، همراه پدرم دربارهٔ تو حرف می‌زنم و فوراً به تو اطلاع می‌دهم که او در مورد تو چه فکر می‌کند. <sup>۱۳</sup> اگر دیدم که قهر است و قصد کشتن ترا دارد، به جان خودم قسم می‌خورم که به تو خبر می‌دهم تا بتوانی بسلامتی فرار کنی و خداوند یار و نگهبان تو باشد، همانطوریکه از پدرم بوده است! <sup>۱۴-۱۵</sup> و یادت باشد، پس از آنکه خداوند همه دشمنانت را از روی زمین محو کرد، دوستی و مهربانی خداوندی را نه تنها به من، بلکه به بازماندگانم هم نشان بدهی.» <sup>۱۶</sup> پس یُوناتان با خاندان داود پیمان بست و داود قسم سخت خورد که اگر به عهد خود وفا نکنند، لعنت باد بر آن‌ها. <sup>۱۷</sup> و یُوناتان دوباره داود را قسم داد و این بار بخاطر محبتی بود که با او داشت، زیرا داود را برابر جان خود دوست می‌داشت.

<sup>۱۸</sup> یُوناتان گفت: «فردا مهتاب نو می‌شود و چون به سر دسترخوان نباشی جای خالی می‌باشد. <sup>۱۹</sup> و تا پس فردا همگی از غیبت تو آگاه می‌شوند و دلیل آنرا می‌پرسند. پس مثل پیشتر در مخفی‌گاه خود، در کنار تودهٔ سنگ بمان. <sup>۲۰</sup> من می‌آیم و سه تیر به آن طرف طوری پرتاب می‌کنم که گویا هدفی را نشانه گرفته‌ام. <sup>۲۱</sup> آنگاه یکنفر را می‌فرستم که تیرها را پیدا کند. و اگر به او بگویم: «تیرها به این طرف تواند، برو آن‌ها را بیاور.» پس بدانی که خیر و خیریت است و مطمئن باش که هیچ خطری متوجه تو نیست. <sup>۲۲</sup> و اگر به او بگویم: «پیشتر برو، تیرها در آن طرف تواند.» به این معنی است که تو باید فوراً از اینجا بروی، زیرا خدا ترا نجات داده است. <sup>۲۳</sup> و از خدا می‌خواهم که به ما کمک کند تا به عهد و پیمان خود وفادار باشیم، زیرا که او شاهد پیمان ما بوده است.»

۲۴ پس داود خود را در مزرعه پنهان کرد و وقتی که مهتاب نو شد، پادشاه برای صرف غذا آماده شد ۲۵ و قرار عادت بجای مخصوص خود کنار دیوار نشست. یوناتان مقابل او قرار گرفت و آبیر پهلوی شائول نشست. اما جای داود خالی بود. ۲۶ شائول در آنروز چیزی نگفت و گمان کرد که حادثه‌ای برای داود رخ داده است و ممکن است برای شرکت در این مراسم پاک نبوده است. بلی، حتماً همین طور است. ۲۷ اما فردای آن، یعنی در روز دوم ماه، باز هم جای داود خالی بود. پس شائول از پسر خود یوناتان پرسید: «چرا پسر یسی برای صرف غذا نمی‌آید؟ نه دیروز اینجا بود و نه امروز.» ۲۸ یوناتان جواب داد: «داود پیش من بسیار زاری کرد که به او اجازه بدهم به بیت‌لحم بروم؛ ۲۹ او از من خواهش کرد و گفت: «اجازه بده که بروم، زیرا خانواده من می‌خواهد مراسم قربانی را برگزار کند و برادرم به من امر کرده است که در آنجا حاضر باشم. بنابراین، اگر بمن لطف داری بگذار که بروم و برادرانم را ببینم.» همین دلیل او نتوانست که برای نان خوردن بحضور شاه حاضر شود.»

۳۰ آنگاه شائول بر یوناتان بسیار قهر شد و به او گفت: «ای ناخلف! تو پسر یسی را برای این انتخاب کردی که خود را رسوا کنی و مادرت را بی‌آبرو. ۳۱ و تا که پسر یسی بروی زمین زنده باشد، تو به پادشاهی نمی‌رسی. پس برو و او را به نزد من بیاور و او باید کشته شود.» ۳۲ و یوناتان از پدر خود پرسید: «چرا او باید کشته شود؟ گناه او چیست؟» ۳۳ آنوقت شائول نیزه‌ای را که در دست داشت بقصد کشتن او بطرف او انداخت. چون یوناتان دانست که پدرش دست از کشتن داود نمی‌کشد، ۳۴ بسیار قهر شد و از سر دسترخوان برخاست و در روز دوم ماه هم چیزی نخورد،

زیرا بخاطر داود خیلی غمگین بود و پدرش هم او را خجالت داده بود.

<sup>۳۵</sup> صبح روز دیگر، یوناتان با یک پسر جوان به وعده‌گاه خود، در مزرعه پیش داود رفت. <sup>۳۶</sup> به جوان گفت: «برو تیری را که می‌زنم پیدا کن.» آن جوان در حالیکه می‌دوید، یوناتان تیر را طوری می‌انداخت که از او دورتر می‌افتاد. <sup>۳۷</sup> وقتی آن جوان به جایی رسید که تیر یوناتان خورده بود، <sup>۳۸</sup> یوناتان از پشت سر او صدا کرد: «زود شو. عجله کن. ایستاد نشو.» جوان تیرها را جمع کرد و پیش آقای خود آمد. <sup>۳۹</sup> اما البته آن جوان مقصد یوناتان را نفهمید. فقط یوناتان و داود می‌دانستند که چه می‌کنند. <sup>۴۰</sup> بعد یوناتان اسلحه خود را به آن جوان داد و به او گفت که آنرا به شهر ببرد.

<sup>۴۱</sup> بمجردیکه آن جوان از آنجا رفت، داود از کنار توده سنگ برخاست روی بخاک افتاد و سه مرتبه سجده کرد. آندو یکدیگر را بوسیدند و یکجا بگریه افتادند. و غم و غصه داود زیادت از یوناتان بود. <sup>۴۲</sup> یوناتان به داود گفت: «بخیر بروی. ما بنام خداوند قسم خورده‌ایم و من و تو خود را و اولاده خود را برای همیشه به دست او سپرده‌ایم.» بعد هر دو از هم جدا شدند و یوناتان به شهر برگشت.

## داود از دست شائول فرار می‌کند

**۲۱** <sup>۱</sup> داود به نوب پیش اخیملک رفت. وقتی اخیملک او را دید، ترسید و پرسید: «چرا تنها آمدی و کسی همراهت نیست؟»

<sup>۲</sup> داود به اَخیملک کاهن جواب داد: «پادشاه مرا برای یک کار خصوصی فرستاده و به من امر کرده است که در بارهٔ آن چیزی به کسی نگویم. و کسی نداند که چرا به اینجا آمده‌ام. و به خادمان خود گفته‌ام که در کجا منتظر من باشند.»<sup>۳</sup> پس حالا اگر چیزی داری بیاور که بخورم. تنها پنج تا نان و هر چیز دیگری که داری به من بده.»<sup>۴</sup> کاهن به داود گفت: «ما نان دیگری نداریم، اما نان مقدس موجود است و فکر می‌کنم تو و مردانت می‌توانید بخورید؛ بشرطیکه مردانت با زنی همبستر نشده باشند.»<sup>۵</sup> داود جواب داد: «مطمئن باش. پیش از آنکه ما را به مأموریتی می‌فرستند، ما اجازه نداریم به زنی نزدیک شویم. پس در صورتیکه مردان من در مأموریت‌های عادی پاک بوده‌اند؛ البته در این مأموریت پاکتر هستند.»<sup>۶</sup> چون نان عادی موجود نبود، کاهن از نان مقدس، یعنی از نانیکه بحضور خداوند تقدیم شده بود، به او داد. آن نان در همان روز تازه و گرم از تنور به عوض نان باسی در آنجا گذاشته شده بود.

<sup>۷</sup> در همان روز تصادفاً یکی از گماشتگان شائول برای مراسم طهارت در آنجا آمده بود. نام او دواغ ادومی بود و سرکردگی چوپانهای شائول را به عهده داشت.

<sup>۸</sup> داود از اَخیملک پرسید: «آیا در اینجا نیزه یا شمشیری داری؟ بخاطریکه این مأموریت یک امر فوری و ضروری بود وقت آنرا نداشتم که شمشیر یا اسلحه‌ای با خود بیاورم.»<sup>۹</sup> کاهن گفت: «شمشیر جلیات فلسطینی که تو او را در درهٔ ایلا کشتی، در پارچه‌ای پیچیده و در الماری لباس کاهنان قرار دارد. اگر آن شمشیر بدردت می‌خورد، برو آنرا بگیر، زیرا من اسلحهٔ دیگری

ندارم.» داود گفت: «از این چه بهتر؛ آنرا به من بده.»

<sup>۱۰</sup> داود همان روز از آنجا هم از ترس شائول فرار کرد و پیش آخیش، پادشاه جت رفت. <sup>۱۱</sup> خادمان آخیش به او گفتند: «آیا این شخص داود، پادشاه کشورش نیست؟ آیا به افتخار او ساز و رقص نمی کردند و نمی خواندند که: شائول هزاران نفر را کشته است و داود ده هزاران نفر را؟»

<sup>۱۲</sup> وقتی داود سخنان آنها را شنید، از آخیش، پادشاه جت بسیار ترسید. <sup>۱۳</sup> پس دفعه‌تاً وضع خود را تغییر داده خود را به دیوانگی زد. به دروازه‌ها خط می کشید و آب دهنش از ریشش می چکید. <sup>۱۴</sup> آنگاه آخیش به خادمان خود گفت: «این شخص دیوانه است. چرا او را پیش من آوردید؟» <sup>۱۵</sup> دیوانه در اینجا کم است که این شخص را هم آوردید که برای من دیوانگی کند؟ و مجبور هستم که او را به خانه خود بپذیرم؟»

## قتل کاهنان

**۲۲** <sup>۱</sup> داود از آنجا هم فرار کرد و در مغارهٔ عدولام پناه برد. وقتی برادران و دیگر اعضای خانوادهٔ پدرش خبر شدند، همه بیدین او رفتند. <sup>۲</sup> بعد هر کس دیگر به آنجا آمد. کسانی که تنگدست بودند، آنهایی که از قرضداری شکایت داشتند و مردمیکه از زندگی ناراضی بودند، همگی بدور او جمع شدند. و داود سرکرده و راهنمای آنها شد. تعداد مردمیکه به آنجا آمدند در حدود چهار صد نفر بود.

<sup>۳</sup> بعد داود از آنجا به مِصفهٔ موآب رفت و به پادشاه موآب گفت:

«خواهش می‌کنم به پدر و مادرم اجازه بدهی که پیش تو بمانند، تا وقتی که بدانم خداوند برای من چه می‌کند.»<sup>۴</sup> پس او پدر و مادر خود را پیش پادشاه موآب برد و در تمام مدتیکه داود در پناهگاه بود، آن‌ها نزد او ماندند.<sup>۵</sup> یکروز جاد نبی به داود گفت: «از پناهگاهت بیرون شو به کشور یهودا برو.» پس داود آنجا را ترک کرد و به جنگل حارث رفت.

<sup>۶</sup> به شائول خبر رسید که داود با مردان خود به یهودا آمده‌اند. شائول در آن وقت در جبعه بر تپه‌ای زیر یک درخت بلوط نشسته بود. نیزه در دست داشت و محافظینش بدور او ایستاده بودند.<sup>۷</sup> شائول به آنهایی که بدور او ایستاده بودند گفت: «شما مردم بنیامین، بشنوید! آیا پسر یسی به شما وعده زمین و باغ انگور و مقام و منصب نظامی را داده است که همه تان بر ضد من همدست شده‌اید؟ وقتی پسر من با پسر یسی متفق شد، کسی به من اطلاع نداد. دل هیچ کس بحال من نسوخت و هیچکدام تان تا به امروز خبر نداد که پسر من نوکر خودم را تشویق به کشتن من کرد.»<sup>۹</sup> دواغ ادومی که با خادمان شائول ایستاده بود جواب داد: «من پسر یسی را دیدم که به نوب، پیش اخیملک پسر اخیئوب آمد.<sup>۱۰</sup> و اخیملک درباره او از خداوند مشوره خواست و بعد به او آذوقه و همچنین شمشیر جلیات فلسطینی را داد.»

<sup>۱۱</sup> شائول فوراً اخیملک کاهن، پسر اخیئوب را با تمام خانواده پدرش که کاهنان نوب بودند، بحضور خود خواست.<sup>۱۲</sup> شائول گفت: «بشنو، ای اخیملک پسر اخیئوب!» او جواب داد: «بفرمائید آقا، من در خدمت شما هستم.»<sup>۱۳</sup> شائول از او پرسید: «چرا تو و پسر یسی بر ضد من همدست شدید و تو به او آذوقه و

شمشیر دادی و از طرف او با خداوند مشوره کردی که حالا بر  
علیه من برخاسته و منتظر فرصت مناسب است تا مرا بکشد؟»  
۱۴ اَخِیْمَلْک در جواب شاه گفت: «در بین خادمانت چه کسی مثل  
داود وفادار و صادق است؟ بر علاوه او داماد شاه و همچنین  
فرمانده گارد سلطنتی و شخص محترمی در خاندان سلطنتی است!  
۱۵ و این، بار اول نیست که من درباره او با خداوند مشوره کردم!  
خدا نکند که من و خانواده ام خیال بدی درباره پادشاه داشته  
باشیم و او نباید ما را متهم سازد. من درباره این موضوع هیچ  
چیزی نمی دانم.» ۱۶ پادشاه گفت: «اَخِیْمَلْک، تو و خاندان پدرت  
سزاوار مردن هستید.» ۱۷ آنگاه به محافظینی که بدور او ایستاده  
بودند، گفت: «بگیرید این کاهنان خداوند را بکشید، زیرا با داود  
همدست هستند. اینها خبر داشتند که داود از من فرار می کند، ولی  
با آنها به من اطلاع ندادند!» اما محافظین نخواستند که دست  
خود را بر کاهنان خداوند بالا کنند. ۱۸ پس پادشاه به دواغ ادومی  
گفت: «تو برو آنها را بکش.» دواغ قبول کرد و کاهنان خداوند  
را کشت. تعداد آنها هشتاد و پنج نفر بود و همه لباس کاهنی در  
بر داشتند. ۱۹ بعد به نوب که شهر کاهنان بود، رفت و خانواده های  
کاهنان را از مرد و زن گرفته تا اطفال و کودکان شیرخوار همه را  
کشت. حتی گاو، خر و گوسفند شانرا هم زنده نگذاشت.

۲۰ اما یکی از پسران اَخِیْمَلْک پسر اَخیْتُوب که ابیاتار نام داشت،  
از آنجا گریخت و پیش داود رفت. ۲۱ و به داود گفت که شائول  
تمام کاهنان خداوند را کشت. ۲۲ داود به ابیاتار گفت: «در همان  
روزیکه دواغ ادومی را در نوب دیدم، دانستم که او به شائول خبر  
می دهد. و من مسئول مرگ خاندان پدرت هستم. ۲۳ تو در همین  
جا پیش من بمان و نترس. هرکسیکه قصد کشتن ترا داشته باشد،



قصد کشتن مرا هم دارد. لهذا بودن تو همراه من برایت خطری ندارد.»

## نجات ساکنان قعیله

۲۳<sup>۱</sup> یکروز به داود خبر رسید که فلسطینی ها به قعیله برای

جنگ آمده و به چور و چپاول خرمنها پرداخته اند.<sup>۲</sup> داود از

خداوند پرسید: «میخواهی بروم و بر فلسطینی ها حمله کنم؟»

خداوند به داود فرمود: «بلی، برو آن ها را شکست بده و قعیله را

آزاد کن.»<sup>۳</sup> اما همراهان داود گفتند: «ما در اینجا در یهودبه در

ترس و بیم بسر می بریم، پس چطور می توانیم به قعیله برویم و با

لشکر فلسطینی ها بجنگیم؟»<sup>۴</sup> آنگاه داود دوباره از خداوند سوال

کرد و خداوند جواب داد: «برخیز و به قعیله برو. من به تو کمک

می کنم که فلسطینی ها را شکست بدهی.»<sup>۵</sup> پس داود و مردان او به

قعیله رفتند و با فلسطینی ها جنگیدند و تلفات سنگین جانی به

آن ها رساندند و رمه و گله آن ها را تاراج کرده با خود آوردند و به

این ترتیب، داود مردم قعیله را نجات داد.

<sup>۶</sup> وقتیکه ابیاتار، پسر اخیملک پیش داود به قعیله فرار کرد، ایفود

را با خود برد.<sup>۷</sup> کسی به شائول خبر داد که داود به قعیله آمده

است. شائول گفت: «خوب شد! خداوند او را به دست من داد،

زیرا با آمدن به داخل چهار دیوار این شهر، خودش خود را بدام

انداخت.»<sup>۸</sup> پس شائول همه مردم را جلب کرد که به قعیله

لشکرکشی کنند و داود و همراهان او را دستگیر نمایند.<sup>۹</sup> داود

دانست که شائول نقشه شیطانی برای او کشیده است، بنابراین، به

ابیاتار کاهن گفت: «ایفود را برای من بیاور.»<sup>۱۰</sup> آنگاه داود دعا

کرده گفت: «خداوندا، خدای اسرائیل، بندهات شنیده است که شائول خیال دارد به قعیله بیاید و بخاطر من شهر را خراب کند. <sup>۱۱</sup> آیا مردم قعیله مرا به دست او تسلیم می‌کنند؟ آیا قراریکه بندهات شنیده است، شائول به اینجا می‌آید؟ خداوندا، خدای اسرائیل، از تو تمنا می‌کنم که بندهات را از همه چیز آگاه سازی.» خداوند فرمود: «بلی، او اینجا می‌آید.» <sup>۱۲</sup> داود پرسید: «آیا مردم قعیله مرا و همراهانم را به دست شائول تسلیم می‌کنند؟» خداوند جواب داد: «بلی می‌کنند.» <sup>۱۳</sup> آنگاه داود با مردان خود که تعداد شان در حدود ششصد نفر بود از قعیله حرکت کردند و شهر بشهر می‌گشتند. چون شائول خبر شد که داود فرار کرده است، از رفتن به قعیله دست کشید.

## داود در کوهستان

<sup>۱۴</sup> در وقتیکه داود در استحکامات بیابان در کوهستانات زیف زندگی می‌کرد، شائول همه روزه در جستجوی او بود، ولی خداوند نمی‌خواست که داود به دست شائول بیفتد. <sup>۱۵</sup> داود بخاطریکه شائول برای کشتن او آمده بود، بسیار می‌ترسید. داود در بیابان زیف در جنگل ساکن بود. <sup>۱۶</sup> در همان وقت یُوناتان، پسر شائول برای دیدن او در آنجا رفت و او را تشویق کرد که از محافظت مطمئن باشد. <sup>۱۷</sup> و به او گفت: «نترس! زیرا پدرم، شائول هرگز ترا یافته نمی‌تواند. تو به مقام سلطنت اسرائیل می‌رسی و من شخص دوم در دربار تو می‌شوم. پدرم هم اینرا می‌داند.» <sup>۱۸</sup> بعد آندو پیمان دوستی خود را تازه کردند و داود در جنگل ماند و یُوناتان به خانه خود برگشت.

<sup>۱۹</sup> در عین زمان مردم زیف پیش شائول در جبعه رفتند و به گفتند: «ما می دانیم که داود در کجا پنهان شده است. او در استحکامات جنگل در کوهستان حخيله بسر می برد. <sup>۲۰</sup> پس ای پادشاه، با ما بیایید و ما وظیفه خود می دانیم که او را به دست تان تسلیم کنیم تا آرزوی دیرینه تان برآورده شود.» <sup>۲۱</sup> شائول گفت: «خداوند به شما برکت بدهد. می دانم که بر من مهربان و دلسوز هستید. <sup>۲۲</sup> بروید زیادتر تحقیق کنید تا مطمئن شوم و پناهگاه دقیق او را معلوم کنید و برسید که چه کسی او را دیده است، زیرا شنیده ام که یک شخص بسیار حيله باز است. <sup>۲۳</sup> وقتی مخفی گاه او را پیدا کردید، به من اطلاع بدهید بعد من همراه شما می روم و اگر در این سرزمین باشد در بین هزاران نفر او را پیدا می کنم.» <sup>۲۴</sup> آنگاه همه برخاستند، پیش از شائول براه افتادند.

در این وقت داود و همراهان او در بیابان معون واقع در عربه در جنوب صحرا بودند. <sup>۲۵</sup> شائول و مردان او به سراغ او رفتند. وقتی داود از آمدن شائول به زیف خبر شد، او و همراهانش در بیابان معون در جنوب صحرا دورتر رفتند. اما شائول در تعقیب او بود. <sup>۲۶</sup> حالا شائول در یک طرف کوه بود و داود در طرف دیگر آن. هر قدر که داود و همراهانش عجله می کردند که از شائول دورتر شوند، شائول و مردانش برای دستگیری آنها نزدیکتر می شدند. <sup>۲۷</sup> در همین اثنا قاصدی آمد و به شائول گفت: «فوراً برو که فلسطینی ها به کشور حمله آورده اند.» <sup>۲۸</sup> بنابراین، شائول دست از تعقیب داود کشید و برای مقابله با فلسطینی ها رفت. بیاد بود آروز آنجا را «صخره فرار» نامیدند. <sup>۲۹</sup> و داود از آنجا رفت و در استحکامات عین جدی سکونت اختیار کرد.

## داود از کشتن شائول چشم می پوشد

۲۴<sup>۱</sup> وقتی شائول از جنگ با فلسطینی‌ها بازگشت، به او خبر دادند که داود در بیابان عین جدی رفته است. <sup>۲</sup> پس شائول با یک سپاه خاص سه هزار نفری برای یافتن داود و همراهانش در بین صخره‌ها و بزهای کوهی به جستجو پرداخت. <sup>۳</sup> در سر راه خود در کنار سرک، طویله‌هایی را دیدند که نزدیک به مغاره‌ای بود. شائول برای قضای حاجت در آن مغاره رفت. از قضا داود و مردان او هم در درون آن پنهان شده بودند. <sup>۴</sup> همراهان داود به او گفتند: «امروز روزی است که خداوند فرمود: من دشمنت را بدست می‌سپارم و هر چه که دلت بخواهد با او معامله کن!»  
آنگاه داود برخاست و آهسته رفت و دامن ردای شائول را برید. <sup>۵</sup> اما بعداً وجدانش ناراحت شد که چرا دامن ردای شائول را برید. <sup>۶</sup> و به همراهان خود گفت: «من نباید این کار را می‌کردم، زیرا گناه بزرگی را مرتکب شدم که به پادشاه برگزیده خداوند چنین بی‌احترامی کردم.» <sup>۷</sup> و سخنان داود به همراهانش اخطاریه‌ای بود که اجازه ندارند به شائول ضرری برسانند. بعد شائول از مغاره خارج شد و براه خود رفت.

<sup>۸</sup> داود هم برخاست و از مغاره بیرون رفت و از پشت سر شائول صدا کرد: «آقای من، ای پادشاه!» وقتیکه شائول به عقب نگاه کرد، داود خم شد و تعظیم کرد <sup>۹</sup> و به شائول گفت: «چرا به حرف مردم که می‌گویند من می‌خواهم به تو ضرر برسانم، گوش می‌دهی؟» <sup>۱۰</sup> امروز به چشم خود دیدی که حقیقت ندارد، زیرا خداوند در آن مغاره ترا به دست من داد و حتی بعضی از همراهانم مرا تشویق کردند که ترا بکشم، اما من بر تو رحم کردم و گفتم که هرگز دست

خود را بر آقای خود بلند نمی‌کنم، زیرا که او پادشاه برگزیده خداوند است.<sup>۱۱</sup> بین آقای عزیزم، که در دست من چیست. این یک پارچه ردای تو است که از دامن آن بریدم، ولی ترا نکشتم. پس باید بدانی و یقین کنی که من قصد ندارم به تو صدمه‌ای برسانم. من هیچ گناهی نکرده‌ام، اما تو برای کشتن من در همه جا بدنبال من بوده‌ای.<sup>۱۲</sup> خداوند بین من و تو قاضی باشد و خداوند انتقام مرا از تو بگیرد. من با تو کاری ندارم.<sup>۱۳</sup> مثل قدیم می‌گوید: «کار بد از مردم بد سر می‌زند.» با وجود بدی‌هایی که در حق من کرده‌ای، من قصد ندارم که به تو بدی کنم.<sup>۱۴</sup> و پادشاه اسرائیل چه کسی را می‌خواهد دستگیر کند؟ و به دنبال چه کسی است؟ آیا مجبور است که وقت خود را برای یافتن کسی که مثل یک سگ مرده و یا یک کیک ناچیز است تلف کند؟<sup>۱۵</sup> خداوند داور ما باشد و دعوای ما را فیصله کند و مرا از شر تو نجات بدهد.»

<sup>۱۶</sup> وقتی داود سخنان خود را تمام کرد، شائول گفت: «داود فرزندم، این تو هستی؟» آنگاه شائول به آواز بلند گریه کرد<sup>۱۷</sup> و به داود گفت: «تو نسبت به من شخص بهتری هستی. تو بدی مرا با خوبی جواب دادی.<sup>۱۸</sup> بلی، امروز به من ثابت شد که تو چه احسان بزرگی در حق من کردی. زیرا خداوند مرا به دست تو سپرد، ولی تو مرا نکشتی.<sup>۱۹</sup> این تو بودی که دشمنت به دست تو افتاد، اما تو او را گذاشتی که بی خطر پی کار خود برود. پس دعا می‌کنم که خداوند بخاطر این احسانی که امروز در حق من کردی به تو اجر بدهد.<sup>۲۰</sup> حالا می‌دانم که تو واقعاً به پادشاهی می‌رسی و بنای سلطنت اسرائیل به دست تو است.<sup>۲۱</sup> پس بنام خداوند قسم بخور که بعد از من خانواده‌ام را از بین نبری و نام مرا از خانواده پدرم محو نکنی.»<sup>۲۲</sup> داود قسم خورد و وعده داد. بعد شائول بخانه

خود رفت و داود و همراهانش به مغاره برگشتند.

## وفات سموئیل

۲۵<sup>۱</sup> بعد از مدتی سموئیل درگذشت و تمام قوم اسرائیل برای مراسم عزاداری جمع شدند. بعد او را در آرمگاه آبائی اش بخاک سپردند.

## داود و زن نابال

بعد داود هم به بیابان فاران رفت.<sup>۲</sup> شخص ثروتمندی در معون زندگی می‌کرد که دارای املاکی در کرمل بود. او سه هزار گوسفند و یک هزار بز داشت و در وقت پشم‌چینی در کرمل بود.<sup>۳</sup> نام او نابال بود زنش آبیجایل نام داشت که یک زن فاضل و از زیبایی کاملی برخوردار بود، ولی نابال یک مرد سنگدل و بدخو و از خاندان کالیب بود.<sup>۴</sup> در بیابان به داود خبر دادند که نابال پشم گوسفندان خود را می‌چیند.<sup>۵</sup> پس داود ده نفر از جوانان همراه خود را به کرمل پیش او فرستاد<sup>۶</sup> و گفت: «سلام مرا به او برسانید و بگوئید از خداوند سلامتی‌ات را می‌خواهم و خداوند به خاندان و دارائی‌ات برکت بدهد.<sup>۷</sup> شنیدم که در آنجا برای پشم‌چینی آمده‌ای. وقتیکه چوپانهایت در اینجا بودند، ما به آن‌ها آزاری نرساندیم و تا زمانیکه در کرمل بودند، هیچ چیزشان گم نشد.<sup>۸</sup> از خادمانت بپرس و آن‌ها حرف مرا تصدیق می‌کنند. حالا آرزو می‌کنم که به فرستادگان من احسان کنی، زیرا امروز برای ما یک روز خوش و فرخنده است. پس هر چیزیکه داده می‌توانی به فرزند و خدمتگارت، داود بده.»

<sup>۹</sup> فرستادگان داود رفتند و پیام او را به نابال رسانده منتظر جواب ماندند. <sup>۱۰</sup> نابال پرسید: «داود کیست؟ پسری چه کاره است؟ حالا وقتی شده است که بسیاری از نوکرها با دارهای خود را ترک می‌کنند. <sup>۱۱</sup> پس آیا مجبور هستم که نان و آب و گوشت را از مزدورانی که پشم گوسفندانم را می‌چینند، بگیرم و به اشخاصیکه نمی‌دانم از کجا آمده‌اند، بدهم؟» <sup>۱۲</sup> قاصدان داود برگشتند و به او گزارش دادند که نابال چه گفت. <sup>۱۳</sup> آنگاه داود به همراهان خود گفت: «همهٔ تان شمشیر را به کمر ببندید.» همگی شمشیرهای خود را گرفتند و چهارصد نفر شان بدنبال داود رفتند، اما دو صد نفر شان برای بهره‌داری همانجا ماندند.

<sup>۱۴</sup> یکی از خدمتگاران نابال به ابیجایل گفت: «داود چند نفر را از بیابان فرستاد که سلام او را به آقای ما بگویند اما او آن‌ها را تحقیر کرد. <sup>۱۵</sup> در حالیکه آن‌ها به ما خوبی کرده بودند و تا وقتیکه در صحرا با آن‌ها یکجا بودیم، ضرری ندیدیم و چیزی از ما گم نشد. <sup>۱۶</sup> روز و شب مثل دیواری از ما و گوسفندان ما محافظت می‌کردند. <sup>۱۷</sup> حالا بهتر است که هرچه زودتر یک فکری بکنی، ورنه بلائی بر سر آقای ما و تمام خاندان او خواهد آمد. و آقای ما به حدی خودخواه است که کسی نمی‌تواند با او کلمه‌ای حرف بزند.»

<sup>۱۸</sup> آنگاه ابیجایل فوراً برخاسته دو صد تا نان، دو مشک شراب، پنج گوسفند پخته، پنج پیمانۀ غلهٔ بریان، یکصد کیک کشمش و دو صد کیک انجیر را مهیا کرده بر خرها بار کرد <sup>۱۹</sup> و به خادمان خود گفت: «شما پیشتر از من بروید و من بدنبال تان می‌آیم.» او در اینبار به شوهر خود چیزی نگفت. <sup>۲۰</sup> ابیجایل در حالیکه بر

خر سوار بود و از تپه پائین می‌شد، داود را دید که با همراهان خود به طرف او می‌آید و چند لحظه بعد پیش آن‌ها رسید.<sup>۲۱</sup> داود گفت: «ما به ناحق از مال و دارائی این شخص در بیابان نگهبانی کردیم. وقت خود را بیهوده تلف نمودیم و نگذاشتیم که یک خس او گم شود. اما او در عوض خوبی پاداش ما را به بدی داد.<sup>۲۲</sup> حالا قسم خورده‌ام که اگر تا صبح یک مرد از متعلقین او را زنده بگذارم لعنت خدا بر من باد.»

<sup>۲۳</sup> وقتی چشم آبیجایل بر داود افتاد، فوراً از سر خر پائین شده روی به خاک افتاد و تعظیم کرد.<sup>۲۴</sup> سپس به پاهایش افتاد و گفت: «همه گناه و تقصیر را من به گردن می‌گیرم. اما خواهش می‌کنم به سخنان کنیز تان گوش بدهید.<sup>۲۵</sup> شما نباید از نابال که یک شخص پست است، دلخور باشید. او یک آدم احمق است و نام او نابال، معنی احمق را دارد. باور کنید که من فرستادگان شما را ندیدم.<sup>۲۶</sup> حالا آقای من، طوریکه خداوند شما را از ریختن خون و گرفتن انتقام بازداشت، به حیات خداوند دعا می‌کنم که همه دشمنان تان مثل نابال ملعون باد.<sup>۲۷</sup> من این تحفه را برای شما و همراهان تان آورده‌ام<sup>۲۸</sup> و آرزو مندم که اگر آمدن کنیز تان به اینجا گستاخی باشد، او را ببخشید. و یقین دارم که خداوند سلطنت خاندان آقام را جاویدان می‌کند، زیرا او جنگ خداوند را پیش می‌برد. و تا که زنده هستید کار خطائی از شما سر نمی‌زند.<sup>۲۹</sup> و اگر کسی در پی آزار شما باشد و قصد کشتن شما را کند، خداوند شما را در پناه خود طوری حفظ می‌کند که گویا در شکم مادر هستید و جان دشمنان تانرا مثل سنگ فلاخن از بدن شان دور می‌اندازد.<sup>۳۰-۳۱</sup> و وقتیکه خداوند همه چیزهای خوبی را که وعده کرده است در حق شما انجام داد و شما را به مقام سلطنت



اسرائیل رساند، وجدان تانرا بخاطر گرفتن انتقام از دشمنان و ریختن خون آن‌ها ناآرام نسازید. و بعد از آنکه خداوند احسان خود را در حق شما کرد، این کنیز تانرا بیاد بیاورید.»

<sup>۳۲</sup> داود گفت: «خداوند، خدای اسرائیل متبارک باد که ترا امروز پیش من فرستاد. <sup>۳۳</sup> آفرین بر تو که احتیاط بخرج دادی و مرا از ریختن خون و گرفتن انتقام بازداشتی! <sup>۳۴</sup> ورنه من بنام خداوند، خدای اسرائیل که مرا نگذاشت به تو صدمه‌ای برسانم و اگر تو پیش من نمی‌آمدی، قسم خورده بودم که تا صبح یکنفر از مردان نابال را هم زنده نگذارم.» <sup>۳۵</sup> بعد داود چیزهایی را که ابیجایل آورده بود گرفت و به او گفت: «برو به خانه‌ات و خدا نگهدارت. من عرضت را شنیدم و خواهشت را قبول کردم.»

<sup>۳۶</sup> وقتی ابیجایل پیش نابال برگشت، دید که او جشن شاهانه‌ای در خانه برپا کرده و سرخوش و مست بود. <sup>۳۷</sup> ابیجایل تا صبح به او چیزی نگفت. وقتی صبح شد و نشئه شراب از سرش پرید، زنش ماجرا را به او گفت. دفعتاً قلب نابال ایستاد و مثل سنگ بی‌حرکت ماند. <sup>۳۸</sup> و برای ده روز به همین حال بود و بعد خداوند به زندگی‌اش خاتمه داد.

<sup>۳۹</sup> وقتی داود از مرگ نابال خبر شد گفت: «خداوند متبارک باد که انتقام توهینی را که او به من کرد، از او گرفت و نگذاشت که از من کدام خطائی سربزند. و خداوند سزای عمل بد او را به او داد.» بعد داود به ابیجایل پیغام فرستاد و پیشنهاد کرد که زن او بشود. <sup>۴۰</sup> فرستادگان داود پیش ابیجایل به گرم‌ل رفتند و به او گفتند: «داود ما را فرستاد که ترا پیش او ببریم تا زن او بشوی.» <sup>۴۱</sup> ابیجایل برخاست روی بخاک افتاد و گفت: «کنیزتان

خدمتگاریست که آماده است پای خادمان آقای خود را بشوید.»  
۴۲ بعد فوراً برخاست و بر خر سوار شد و پنج کنیز خود را همراه  
گرفته بدنبال فرستادگان داود براه افتاد. و به این ترتیب، زن داود  
شد.

۴۳ داود با اَخِينُوعَمَ یزرعیلی هم عروسی کرد و هر دو زن او شدند.  
۴۴ و شائول دختر خود میکال را به فِلتی پسر لایش که از باشندگان  
جلیم بود، داد.

## داود باز هم از کشتن شائول چشم پوشی می کند

۲۶<sup>۱</sup> در اینوقت مردم زیف پیش شائول به جِبَعَه آمده گفتند:  
«داود به بیابان برگشته و در تپهٔ حَخِیله خود را پنهان کرده است.»  
۲ پس شائول با سه هزار عسکر خاص به تعقیب داود به زیف  
رفت. ۳ شائول در تپهٔ حَخِیله که در سر راه و در شرق بیابان بود،  
اردو زد. ۴ داود جاسوسانی را فرستاد تا از آمدن شائول به او خبر  
بدهند. ۵ بعد داود به اردوگاه شائول رفت و جائی را که شائول با  
آبنیر پسر نیر، قوماندان سپاه، خوابیده بود پیدا کرد و دید که  
شائول در درون خیمه در حالیکه محافظین بدور او حلقه زده  
بودند، خوابیده بود.

۶ بعد داود آمد و به اَخِیْمَلْکِ حَتِی و ابیشای پسر زرویه، برادر  
یوآب گفت: «آیا کسی است که با من به اردوگاه شائول برود؟»  
ابیشای جواب داد: «من همراهت می روم.» ۷ پس داود و ابیشای  
هنگام شب به اردوگاه شائول رفتند و دیدند که شائول در خواب  
بود، نیزه اش در زمین فرورفته و در بالای سرش قرار داشت. آبنیر

و محافظین بدور او خوابیده بودند.<sup>۸</sup> ابیشای به داود گفت:

«خداوند امروز دشمنت را به دست داد. حالا اجازه بده که با نیزه او را به زمین بکوبم. فقط یک ضربه کافی است که او را بکشم و ضربهٔ دوم ضرور نیست.»<sup>۹</sup> داود گفت: «نی، او را نکش. زیرا هر کسیکه دست خود را بر شخص برگزیدهٔ خدا دراز کند، جزا می‌بیند.<sup>۱۰</sup> البته به خداوند قسم که روزی او را می‌کشد. یا به اجل خود می‌میرد و یا در جنگ کشته می‌شود.<sup>۱۱</sup> خدا به من دست آنرا ندهد که پادشاه برگزیدهٔ خدا را بکشم! ولی یک کار می‌کنم. نیزه ایکه بالای سرش است و کوزهٔ آبش را می‌گیریم و از اینجا می‌رویم!»<sup>۱۲</sup> پس داود نیزه و کوزهٔ آب شائول را از بالای سرش برداشته براه خود رفت. هیچ کسی آن‌ها را ندید، نفهمید و بیدار نشد، چون خداوند خواب سنگینی بر همگی آورده بود.

<sup>۱۳</sup> بعد داود از تپه بالا شد و به طرف دیگر آن رفت. و پس از طی مسافتی دوری بر بالای تپه ایستاد.<sup>۱۴</sup> آنگاه با صدای بلند خطاب به سپاه شائول و ابنیر کرده گفت: «ابنیر جواب بده!» او جواب داد: «تو کیستی که به پادشاه امر می‌کنی؟»<sup>۱۵</sup> داود به ابنیر گفت: «آیا تو مرد هستی؟ مقامی که تو داری هیچ کس دیگر در تمام اسرائیل ندارد. پس چرا از آقای خود، پادشاه بدرستی نگهبانی نمی‌کنی؟ زیرا یکنفر آمد که آقایت را بکشد، اما تو خبر نشدی.»<sup>۱۶</sup> پس کار خوبی نکردی. به خداوند زنده قسم بخاطر اینکه از آقای خود که پادشاه برگزیدهٔ خداوند است، بخوبی حفاظت نکردی، سزاوار کشتن هستی. آیا می‌دانی که نیزه و کوزهٔ آب پادشاه که بالای سرش بودند، کجا هستند؟»

<sup>۱۷</sup> شائول صدای داود را شناخت و پرسید: «این صدای تو است،

داود پرسد: «داود جواب داد: «بلی، سرورم! این صدای من است.<sup>۱۸</sup> من چه کرده‌ام؟ گناه این خدمتگارت چیست که همیشه در تعقیبش هستی؟ از پادشاه خود تمنا می‌کنم که به عرض این بنده گوش بدهد.<sup>۱۹</sup> اگر این عمل تو مطابق برضای خدا باشد، من قربانی تقدیم می‌کنم و بخشش می‌خواهم و اگر دسیسه‌ی یک انسان باشد، لعنت خداوند بر او باد! تو مرا از دیار و خانه‌ام آواره کردی که دیگر نمی‌توانم در مراسم دینی با مردم خود شرکت کنم و خدا را عبادت نمایم و در عوض، می‌خواهی بروم و خدایان بیگانه را پرستش کنم.<sup>۲۰</sup> حالا التجا می‌کنم که نگذار خون من در دیار بیگانگان و دور از حضور خداوند بزمین بریزد. چرا پادشاه اسرائیل با این بزرگی مثل کسیکه برای شکار یک کبک به کوهها می‌رود باید به تعقیب من که مانند یک کبک ناچیز هستم، باشد؟»

<sup>۲۱</sup> شائول گفت: «من گناهکار هستم. داود فرزندم، برو به خانه‌ات برگرد. من دیگر آزاری به تو نمی‌رسانم، زیرا تو امروز مرا از مرگ نجات دادی. رفتار من احمقانه بود و می‌دانم که خطای بزرگی از من سر زد.»<sup>۲۲</sup> داود گفت: «نیزه‌ات پیش من است یکی از محافظینت را بفرست که آنرا برایت بیاورد.<sup>۲۳</sup> خداوند هر کسی را از روی صداقت و وفاداری او اجر می‌دهد. خداوند ترا امروز به دست من داد، اما من به تو که چون پادشاه برگزیده خداوند هستی، ضرری نرساندم.<sup>۲۴</sup> پس همانطوریکه زندگی تو پیش من عزیز است، حیات مرا هم گرامی بدار و دعا می‌کنم که خداوند مرا از اینهمه مصیبت‌ها نجات بدهد.»<sup>۲۵</sup> شائول به داود گفت: «برکت ببینی فرزندم. تو در آینده کارهای مهمی را انجام می‌دهی و در همه آن‌ها موفق می‌شوی.» آنگاه داود براه خود رفت و شائول

## داود در میان فلسطینی ها

۲۷<sup>۱</sup> داود در دل خود گفت: «بالاخره یکروز به دست شائول کشته می شوم. پس بهتر است که به کشور فلسطینی ها فرار کنم تا شائول از یافتن من در اسرائیل مأیوس گردد و من از دستش آرام شوم.»<sup>۲-۳</sup> پس داود با ششصد نفر از همراهان خود پیش آخیش پسر معوک، پادشاه جت رفت. و همراهانش هر کدام با فامیل خود و داود هم با دو زن خود، یعنی آخینوعم یزرعیلی و ابیجایل کرملی بیوه نابال، در آنجا سکونت اختیار کردند.<sup>۴</sup> خبر فرار داود به جت، بزودی بگوش شائول رسید، بنابراین، از تعقیب داود دست کشید.

۵ یکروز داود به آخیش گفت: «اگر اجازه آقای من باشد، می خواهم بجای پایتخت در یکی از شهرهای اطراف زندگی کنم.»<sup>۶</sup> آخیش موافقه کرد، شهر صقلغ را که هنوز هم به پادشاهان یهودا متعلق است به او داد.<sup>۷</sup> به این ترتیب، آن ها برای مدت یکسال و چهار ماه در بین فلسطینی ها زندگی کردند.

۸ داود و همراهانش وقت خود را در حمله بر جشوریان، جرزیان و عمالقه می گذرانند. این مردم از قدیم به اینطرف در نزدیک شور در امتداد راه مصر زندگی می کردند.<sup>۹</sup> و به هر شهریکه حمله می بردند همه زن و مرد آنجا را می کشتند و گوسفند، گاو، خر، شتر و حتی لباس شان را گرفته پیش آخیش برمی گشتند.<sup>۱۰</sup> آخیش می پرسید: «امروز بکجا حمله بردید؟» و داود جواب می داد: «به

جنوب یهودا یا بر مردم یِرحمئیل یا قینی‌ها.»<sup>۱</sup> داود در حمله‌های خود زن یا مردی را زنده نمی‌ماند تا مبادا به جت بیایند و گزارش کارهای او را بدهند. و در تمام مدتی که در کشور فلسطینی‌ها بسر می‌برد، کار او همین بود.<sup>۲</sup> آخیش حرف داود را باور می‌کرد و به این فکر بود که قوم اسرائیل بکلی از او متنفر هستند و حالا برای همیشه پیش او می‌ماند و خدمت او را می‌کند.

**۲۸** <sup>۱</sup> در همان روز فلسطینی‌ها سپاه خود را جمع کردند تا در مقابل اسرائیل بجنگند. آخیش به داود گفت: «تو و مردانت باید به میدان جنگ بروید و به ما کمک کنید.»<sup>۲</sup> داود گفت: «بسیار خوب، خواهی دید که نوکرت چه کارروائی‌هایی خواهد کرد.» آخیش گفت: «پس در اینصورت ترا برای همیشه بحیث محافظ خود مقرر می‌کنم.»

## شائول با یک جادوگر مشوره می‌کند

<sup>۳</sup> در عین حال سموئیل مرده بود و تمام قوم اسرائیل برای او ماتم گرفتند. و بعد او را در شهر خودش، در رامه بخاک سپردند. و شائول پادشاه، همه فالبین‌ها و جادوگران را از کشور اسرائیل بیرون راند.<sup>۴</sup> فلسطینی‌ها آمدند و در شونیم اردو زدند. و شائول با سپاه خود در جلبوع سنگر گرفت.<sup>۵</sup> وقتی شائول سپاه عظیم فلسطینی‌ها را دید ترسید<sup>۶</sup> و از خداوند سوال کرد که چه کند. اما خداوند جوابش را نداد. نه در خواب و نه بذریعۀ اوریم و نه بواسطۀ انبیاء.<sup>۷</sup> آنگاه شائول به خادمان خود گفت: «بروید زنی را که جن داشته باشد پیدا کنید، تا پیش او رفته بپرسم که چه باید بکنم.» آن‌ها رفتند و یک زن را در عین دور یافتند.

<sup>۸</sup> پس شائول تغییر قیافه داده لباس عادی پوشید و در وقت شب به خانه آن زن رفت. از او خواهش کرده گفت: «بوسیله جنی که داری برای من فال ببین و شخصی را که نام ببرم برایم بیاور.»  
<sup>۹</sup> زن به او گفت: «تو خوب می دانی که شائول تمام فالگیران و جادوگران را از کشور بیرون راند. پس چطور می خواهی که من خود را بدام بیندازم و خود را به کشتن بدهم؟»<sup>۱۰</sup> شائول گفت: «بنام خداوند قسم می خورم که از این بابت هیچ ضرری بتو نمی رسد.»<sup>۱۱</sup> زن پرسید: «چه کسی را می خواهی که برایم بیاورم؟» او جواب داد: «سموئیل را.»<sup>۱۲</sup> وقتی آن زن سموئیل را دید با آواز بلند فریاد کشید و به شائول گفت: «برای چه مرا فریب دادی؟ تو شائول هستی.»<sup>۱۳</sup> پادشاه به او گفت: «چه را می بینی؟» زن گفت: «روحی را می بینم که از زمین بیرون می آید.»<sup>۱۴</sup> شائول پرسید: «چه شکل دارد؟» زن جواب داد: «مرد پیری را می بینم که ردای پوشیده است.» آنگاه شائول دانست که او سموئیل است. پس رو بزمین خم شد و تعظیم کرد.

<sup>۱۵</sup> سموئیل به شائول گفت: «چرا آسایش مرا برهم زدی و مرا به اینجا آوردی؟» شائول گفت: «مشکل بزرگی دارم، زیرا فلسطینی ها به جنگ من آمده اند. خداوند مرا ترک کرده است و دیگر به سوالهای من جواب نمی دهد - نه بواسطه انبیاء و نه در خواب. بنابراین، ترا خواستم تا به من بگوئی که چه چاره کنم.»  
<sup>۱۶</sup> سموئیل گفت: «در صورتیکه می دانی خداوند ترا ترک کرده و دشمن تو شده است، از من چرا سوال می کنی؟»<sup>۱۷</sup> خداوند طوریکه قبلاً به من گفته بود، عمل کرد. او پادشاهی را از تو گرفته و به رقیبت، داود داده است.<sup>۱۸</sup> زیرا که تو امر خداوند را بجا نیاوردی و به عمالیک قهر و غضب او را نشان ندادی. بنابراین، خداوند این

روز را بر سر تو آورد. <sup>۱۹</sup> علاوه بر این، تو و قوم اسرائیل به دست فلسطینی‌ها اسیر می‌شوید و تو و پسرانت فردا پیش من خواهید بود. و تمام لشکر اسرائیلی بکلی نابود می‌شود.»

<sup>۲۰</sup> آنگاه شائول بروی زمین دراز افتاد، زیرا سخنان سموئیل او را بشدت ترساند. بر علاوه، چون تمام شب و روز چیزی نخورده بود، بیحال شده بود. <sup>۲۱</sup> وقتی آن زن وضع پریشان شائول را دید به او گفت: «کنیزت امرت را بجا آورد و جان خود را بخطر انداخت. <sup>۲۲</sup> حالا تمنا می‌کنم که تو هم خواهش کنیزت را بپذیر و یک چیزی بخور تا کمی قوت یافته براه خود بروی.» <sup>۲۳</sup> اما شائول از خوردن خودداری کرده گفت: «من چیزی نمی‌خورم.» خادمانش هم با آن زن هم‌نوا شده اصرار نمودند. پس شائول از زمین برخاسته و بر بستر نشست. <sup>۲۴</sup> آن زن فوراً گوسالهٔ چاقی را که در خانه داشت کشت. آرد را خمیر کرده نان فطیر پخت. <sup>۲۵</sup> و بعد غذا را پیش شائول و خادمانش آورد. بعد از آنکه نان خورده شد، برخاستند و شب‌اشب براه افتادند.

## فلسطینی‌ها داود را رد می‌کند

**۲۹** <sup>۱</sup> سپاه فلسطینی‌ها در اَفِیق جمع شد و عساکر اسرائیل در کنار چشمهٔ یِزرعیل اردو زدند. <sup>۲</sup> وقتی فرماندهان لشکر فلسطینی‌ها قطعات صد نفری و هزار نفری را رهبری می‌کردند، داود و همراهان او هم بدنبال آخیش پادشاه می‌رفتند. <sup>۳</sup> فرماندهان فلسطینی‌ها پرسیدند: «این عبرانیان اینجا چه می‌کنند؟» آخیش بجواب آن‌ها گفت: «او داود خدمتگار فراری شائول، پادشاه اسرائیل است. او سالهاست که بامن بسر می‌برد. و در این مدتی که



او با من بوده است هیچ خطائی در او ندیده‌ام.»<sup>۴</sup> اما فرماندهان فلسطینی قهر شدند و گفتند: «او را واپس بجائیکه برایش تعیین شده است بفرست. او نباید با ما به جنگ برود، مبادا بر ضد ما بجنگد. زیرا کشته شدن ما به دست او فرصت خوبی به او می‌دهد که اعتماد آقای خود را به دست آورده با او آشتی کند.»<sup>۵</sup> آیا این شخص همان داود نیست که زنهای اسرائیلی در رقصهای خود برایش می‌خواندند: شائول هزاران نفر را کشته است و داود ده‌ها هزاران نفر را؟!»

<sup>۶</sup> بنابراین آخیش داود را بحضور خود فراخواند و گفت: «من بخداوند قسم می‌خورم که تو یک شخص صادق هستی. و از روزیکه پیش من آمدی کدام بدی از تو ندیده‌ام. من می‌خواهم تو با ما به جنگ بروی، اما رهبران سپاه نمی‌خواهند.»<sup>۷</sup> پس برگرد و بخیر و عافیت به خانه‌ات برو.»<sup>۸</sup> داود به آخیش گفت: «من چه کرده‌ام؟ در اینقدر مدتی که در خدمت تو بوده‌ام آیا کدام عیبی در من دیده‌ای که مرا از جنگ کردن با دشمنان آقام باز دارد؟!»<sup>۹</sup> آخیش جواب داد: «من میدانم. تو در نظر من مثل فرشته خدا بی‌عیب هستی، ولی با اینهم رهبران نظامی فلسطینی می‌ترسند و نمی‌خواهند که با آنها به جنگ بروی.»<sup>۱۰</sup> پس می‌خواهم که صبح وقت برخیزی و بمجردیکه روشنی شود، اینجا را ترک کنی.»<sup>۱۱</sup> بنابراین، داود و همراهان او صبح وقت برخاستند و رهسپار کشور فلسطینی‌ها شدند. و سپاه فلسطینی‌ها براه خود بطرف یزرعیل ادامه دادند.

## جنگ بر ضد عمالیقیان

۳۰ بعد از سه روز داود و همراهانش به صِقلَغ آمدند و دیدند که عمالیقیان به جنوب حمله کرده و شهر صِقلَغ را آتش زده‌اند.<sup>۱</sup> و زنها و کودکان را اسیر کرده با خود برده‌اند، اما کسی را نکرشته‌اند.<sup>۲</sup> داود و همراهانش وقتی آن صحنه را دیدند و پی بردند که شهر به خاکستر تبدیل شده است و زن و پسر و دختر شانرا به اسارت برده‌اند،<sup>۳</sup> آنقدر گریه کردند که دیگر طاقت گریه کردن برای شان نماند.<sup>۴</sup> دو زن داود، اَخِينُوعَمَ یِزرعیلی و اَبِیجائیل بیوهٔ نابال کرملی هم در جملهٔ اسیران بودند.<sup>۵</sup> داود بسیار تشویش داشت، زیرا مردم بخاطر از دست دادن فامیل شان بی حد متأثر بودند و می‌گفتند که او را سنگسار کنند. اما داود از خداوند، خدای خود قوت قلب گرفت.

۷ داود به ابیاتار کاهن، پسر اَخِیملک گفت: «ایفود را برای من بیاور!» و ابیاتار آنرا برایش آورد.<sup>۸</sup> آنگاه داود از خداوند مصلحت خواسته گفت: «آیا به تعقیب آن‌ها بروم؟ آیا به آن‌ها رسیده می‌توانم؟» خداوند جواب داد: «بلی، برو به تعقیب شان. به آن‌ها می‌رسی و همه چیزی را که گرفته‌اند، دوباره به دست می‌آوری.»<sup>۹</sup> پس داود و ششصد نفر همراهان او براه افتادند تا به نهر بسور رسیدند.<sup>۱۰</sup> دوصد نفر شان آنقدر خسته شده بودند که یارای پیش رفتن را نداشتند. اما داود با چهارصد نفر دیگر براه خود ادامه داد.

۱۱ در سر راه خود با یکنفر مصری در صحرا برخوردند و او را پیش داود آوردند. آن شخص سه شبانه روز چیزی نخورده بود،

بنابراین، به او نان و آب دادند که بخورد. <sup>۱۲</sup> همچنین یک تکه از یک انجیر و کشمش هم به او دادند. وقتی که او سیر شد، حالش بجا آمد، زیرا سه شبانه روز نان و آب را بلب نزده بود. <sup>۱۳</sup> داود از او پرسید: «کیستی و از کجا آمده‌ای؟» او گفت: «من یک مصری و خادم یک عمالیقی هستم. سه روز پیش مریض شدم و از همین خاطر آقایم مرا ترک کرد. <sup>۱۴</sup> ما به جنوب و کریتیان و کشور یهودا و جنوب کالیب حمله کردیم و شهر صِقلغ را آتش زدیم و در راه بازگشت بودیم.» <sup>۱۵</sup> داود به او گفت: «آیا می‌توانی مرا پیش آن‌ها ببری؟» او جواب داد: «اگر بنام خدا قسم بخوری که مرا نکشی و به دست آقایم نسپاری، من ترا پیش آن‌ها می‌برم.»

<sup>۱۶</sup> وقتی داود را پیش عمالیقیان برد، دید که آن‌ها بساط خود را در همه جا هموار کرده می‌خوردند و می‌نوشیدند و بخاطر آن‌همه غنیمتی که از کشور فلسطینی‌ها به دست آورده بودند، جشن داشتند. <sup>۱۷</sup> داود و همراهانش بر آن‌ها شبخون زدند و تا شام روز دیگر به کشتار آن‌ها پرداختند. بغیر از چهارصد نفر شان که بر شترهای خود سوار شدند و فرار کردند، کسی دیگر نتوانست که بگریزد. <sup>۱۸</sup> داود همه چیزهایی را که عمالیقیان به غنیمت گرفته بودند، دوباره به دست آورد و دو زن خود را هم نجات داد. <sup>۱۹</sup> هیچ چیز شان، نه خورد و نه بزرگ، نه پسر و نه دختر و هیچیک از مال شان کم نشده بود و همه را با خود آوردند. <sup>۲۰</sup> داود همچنین گله و رمه را پس گرفت و مردم، آن‌ها را پیشاپیش خود می‌رانند و می‌گفتند: «اینها همه غنیمت داود است.»

<sup>۲۱</sup> وقتی داود به نهر بسور برگشت با آن دو صد نفریکه بخاطر خستگی نتوانستند همراه او بروند، با آغوش باز احوالپرسی کرد.

<sup>۲۲</sup> اما بعضی از اشخاص پست و بدبین که در بین همراهان داود بودند، گفتند: «چون اینها با ما نرفتند از غنیمتی که به دست آورده‌ایم نمی‌خواهیم چیزی به آن‌ها بدهیم. هر کدام شان زن و فرزندان خود را بگیرند و پی کار خود بروند.» <sup>۲۳</sup> اما داود گفت: «نی، برادران، این کار را نکنید! شکرگزار باشید که خداوند ما را حفظ کرد و به ما کمک نمود که دشمن خود را شکست بدهیم. <sup>۲۴</sup> کسی در این مورد با شما موافق نیست. هر کسی حق مساوی دارد. خواه به جنگ برود، خواه از مال و لوازم نگهداری کند.» <sup>۲۵</sup> و داود از همان روز بعد این قانون را در بین اسرائیل جاری ساخت که تا به امروز دوام دارد.

<sup>۲۶</sup> وقتی داود به صِقلَغ آمد یک حصهٔ غنیمت را به دوستان و موسفیدان یهودا فرستاد و به آن‌ها نوشت: «اینها تحفه ایست که از دشمنان خداوند به غنیمت گرفته‌ایم.» <sup>۲۷-۳۱</sup> تحفه‌ها را به شهرهائی فرستاد که او و همراهانش به آنجاها سفر کرده بودند - یعنی بیت‌ئیل، راموت جنوبی، یتیر، عروعر، سفموت، اشموع، راکال، شهرهای یرحمیلی‌ها، قینی‌ها، حرما، بورعاشان، عتاق و حبرون.

## مرگ شائول و پسرانش

(همچنین در اول تواریخ ۱۰:۱۰ - ۱۲)

<sup>۳۱</sup> فلسطینی‌ها باز به جنگ اسرائیل رفتند. اسرائیل شکست خورده فرار کردند و در کوه جلبوع همگی کشته شدند. <sup>۲</sup> سپس فلسطینی‌ها به تعقیب شائول رفتند و پسرانش، یوناتان، ابیناداب و ملکیشوع را به قتل رساندند. <sup>۳</sup> و بعد به سراغ شائول رفتند و

تیراندازان او را محاصره نموده زخمی‌اش کردند.<sup>۴</sup> آنگاه شائول به سلاح بردار خود گفت: «شمشیرت را بگیر و مرا بکش، مبادا به دست این بیگانگان بیفتم و شکنجه‌ام کنند.» اما سلاح بردارش از ترس نخواست آن کار را کند. پس شائول شمشیر خود را از غلاف کشید و بر آن افتاد.<sup>۵</sup> چون سلاح بردار دید که شائول مرد، او هم شمشیر خود را کشید و بر آن افتاد و او هم مرد.<sup>۶</sup> به این ترتیب، شائول، سه پسرش و سپاه او یکجا در یک روز مردند.<sup>۷</sup> اسرائیلی‌های که در سمت دیگر دره و کسانیکه در آن طرف اردن بودند، وقتی دیدند که سپاه اسرائیل فرار کردند و شائول و پسرانش کشته شده‌اند، شهرهای خود را ترک کرده گریختند. آنگاه فلسطینی‌ها آمدند شهرهای شان را اشغال کردند.

<sup>۸</sup> فردای آنروز فلسطینی‌ها برای برهنه کردن اجساد کشته شدگان آمدند. و جنازه‌های شائول و پسرانش را در کوه جلبوع یافتند.<sup>۹</sup> سر شائول را بریدند، اسلحه‌اش را گرفتند و مژده مرگ شائول را به بتخانه‌ها و مردم خود در سراسر کشور رساندند.<sup>۱۰</sup> اسلحه شائول را در معبد عشتاروت قرار دادند و جسدش را بر دیوار شهر بیت‌شان آویختند.<sup>۱۱</sup> چون مردم یابیش جلعاد شنیدند که فلسطینی‌ها در حق شائول چه کرده‌اند،<sup>۱۲</sup> جنگجویان شان تمام شب راه پیمودند تا به بیت‌شان رسیدند و اجساد شائول و پسرانش را از دیوار پائین کردند و آن‌ها را سوختاندند.<sup>۱۳</sup> بعد استخوانهای شانرا گرفته در زیر درخت بلوط در یابیش دفن کردند و برای هفت روز روزه گرفتند.